

۱

طالبیان
۲۷/۱۰/۷۱

و بجا آورند آن چیزهائیکه بجا آورند و بعد از جمع فرمود
امیر المؤمنین ع قرآن آمد و رفت بسوی ایشان در حالتیکه
که ایشان در مسجد بودند و فرمود با ایشان که بدانید این
قرآن ایست که امر فرمود رسول خدا ص مرا بجمع نمودن
پس گفت فرعون و نمرود این امت که نیستیم ما احتیاج
دارند بقرآن تو پس گفت امیر المؤمنین ع بتحقیق که مرا
خبر داده بود رسول خدا ص باین سخنیکه هر دو گفتید
و این است جز این نیست که آمدن من با این قرآن بسوی
شما برای اتمام حجت بود پس حضرت ع مراجعت فرمود
بسوی منزل خود و همین میفرمود لا اله الا انت
وحدک لا شریک لک یعنی نیست خدائی مگر تو
واحدی تو و نیست شریکی برای تو و نیست برتو

دران چیزیکه سبقت گرفته است بران چیز علم پروردگار
عالم جل جلاله و مانع نمی شود چیزیرا که اقتضاء میکند
حکمت پروردگار جل و علا پس فرمود خداوند تو شاهد
باش بر من و بر ایشان در روزیکه عرض میشود بر تو
اعمال پس بعد ازین ندا کرد پسر ابی قحافه در میان
مسلمین که بدانید هر که بوده باشد نزد او آیات قران
باید حاضر نماید پس بعد ازین ندا حاضر کردند آیات
قرانرا ابو عبیده جراح و عثمان ولد سعد بن ابی وقاص
و معاویه ولد ابی سفیان و عبد الرحمن ولد عوف
و طلحه ولد ابو عبد الله و ابو سعید خدری و حسان
ولد ثابت و جماعتی از مسلمین پس بعد از او در دن این
آیات ها جمع کردند این قرانیرا که الحال در دست شما ها
میباشد شما ها

شما ها میباشد و انداخته اند از ان قران از ان چیزهائیکه
صادر شده است بودانا ایشان و دلالت داشت
بر عیبهای ایشان و منکرهای ایشان ولذا این جهت است
که مربوط نیست بعضی از آیات ان ببعضی دیگر اما ان
قرانیکه حضرت امیر المؤمنین ع انرا جمع فرموده و نوشته است
الحال نزد مولای ما صاحب الامر میباشد و تمام احکام
دران ثبت است حتی ارش خدشه و اما این قران شکی
نیست در صحت ان و بدرستیکه ان کلام الله است
و بهان که و این جوابیکه از برای سوال تو گفتم ثبت است در توقیع
حضرت صاحب الامر که بسوی ما بیرون امده و علی بن فاضل
میگوید بعد ازین سوال و جواب تعلیم گرفتم از سید
شمس الدین زیاده از نود مسئله و نوشتم انها را در کتابی

که الحال در دست
شما ها میباشد

که نزدیک است دیده شود و اسم انکتاب فواید الشمسیه بست
وظاهر نمی‌شود انکتاب مکر ازبرای مؤمن خالص الحال
چون جمعه دیکر شد ومن در وسط شهر بودم شنیدم
بعد الصلوة صوتهای عظیمی از دیکر جدا از بیرون مسجد
پس سوال کردم از سید از ان صوتها پس فرمود این صوتهای
امیرهای لشکر ما میباشد وامرای عسکر ما در هر جمعه
می ایند در وسط شهر و سوار میشوند اسبهای خود را
وانتظار میکشند فرج را کفتم ایا سید ایا اذن
میدهی که من بروم و ملاحظه ایشانرا بکنم پس مرا اذن
داد واز مسجد خارج شدم وامدم تا نزد ایشان
پس دیدم جمع کثیری را که تسبیح وتهلیل میکفتند
وحمد میکردند حضرت سبحانرا وطلب میکردند فرجرا
ازبرای

ازبرای قائم آل محمد یعنی صاحب الامر پس مراجعت
کردم بسوی مسجد وسید را ملاقات کردم فرمود ایا
لشکر دیدی عسکر را عرض کردم بلی فرمود دانستی
عدد ایشانرا کفتم خیر فرمود عدد ایشان سیصد
میباشد ونیست در این جماعت سیزده نفر دیکر وهرکاه
[illegible] که برسد عدد ایشان بسیصد سیزده نفر عطا
میفرماید پروردکار عالم جل جلاله فرجرا کفتم یا سیدی
زمان فرج کی میباشد پس فرمود یا اخی بدرستیکه
علم این فرج در نزد پروردکار عالم جل وعلا است و فرج
معلق است بمشیت ونیا میشود که نمیداند ان تعلق
مشیت را خود امام علیه السلام ولی ازبرای ان فرج — وان فرجرا
علاماتی است یکی از ان علامات خارج شدن ذو الفقار است

از غلاف و تکلّم نمودن بزبان فصیح و کلامش این است
که بر خیز ای ولیّ خدا بر اسم خدا و بقتل بیاور
دشمنهای خدا را و دیگری از علامات آن است
که میشنوند تمام مردم از آسمان سه صوت اوّل
آن اینها این است ازفت الآزفة ای معشر مؤمنین
ای قربت القیامة و صوت دوم آن است که آگاه
باشید که لعنة خدا است بر ظالمین بر آل محمّد ص
و صوت سوّم آن است که ظاهر میشود از قرص خورشید
بدنی و میگوید خداوند تبارک و تعالی مبعوث کرد
صاحب الامر محمّد بن حسن المهدی را پس باید استماع
کنید کلام او را و اطاعت نمائید او را بعد عرض کردم
یا سیّدی بتحقیق که روایت کرده اند از برای ما مشایخ ما
که هرکه

که هرکه ادّعا نماید که من دیده ام صاحب الامر علیه السلام را
بعد از غیبت کبری پس او را تکذیب نمائید پس چگونه است
قول آنکسانیکه ادّعای رؤیت صاحب الامر را مینمایند
فرمود اسانید شنیدها است گفته اند و لیکن این منع و مشایخ
ایشان مخصوص بوده است در زمان بنی عبّاس و غیره
که دشمنان امام علیه السلام بوده اند و خوف شیعیان در آن زمان زیاد
ما در آن زمانها بکرات منع مینموده اند از ذکر اسم
حضرت صاحب اما در این زمان بجهت آنکه طول کشیده است مدّت
غیبت و مأیوس شده اند بظهور صاحب الامر دشمنان
آل محمّد و دور شده است بلاد ما از ظلم ایشان ببرکة رسیدن
امام علیه السلام بحیثیتیکه قادر نیستند احدی
از ایشان که بسوی بلاد ما بیایند بعد از شنیدن

این جواب عرض کردم سیدی روایت کرده اند علمای
شیعه که بدرستیکه امام علیه السلام کرده اینکه آ
شیعه را از خمس در حل آیا روایت شده است این
حکم از امام عصر بسوی شما فرمود بلی مباح کرده است
صاحب الامر علیه السلام خمس را بر شیعیان خود
از اولادهای امیر المؤمنین علیه السلام باشند پس بعد از شنیدن این
جواب عرض کردم یا سیدی آیا رخصت فرموده است
امام علیه السلام در معامله بندها و کنیزها
اسیر میکنند ایشان را عامه فرمود بلی ولی باید معامله
بکنید با ایشان همچنانچه معامله میکنید با نفسهای
خودتان اما این دو مسئله که سوال شد از سید
غیر از آن مسائلی است که در سابق ذکر نمودیم

جواب دو مسئله سید

بعد از این فرمود که بیرون می آید امام علیه السلام در مکه بین رکن
و مقام در سنه طاق پس باید انتظار بکشند مؤمنین
ظهور آنحضرت را بعد از اینکه کلام سید باینجا منتهی شد
عرض کردم یا مولای دوست دارم اینکه مجاور خدمت
جناب باشم تا اینکه امر فرج از جانب پروردگار عالم
جل و علا صادر شود پس فرمود در جواب من سید که بتحقیق
امر شده است در توقیع بر اینکه تو را روانه نمایم معجلاً بسوی
وطنت و نیست از برای ما و تو مخالفت در امر امام
بعلت آنکه تو صاحب عیالی و طول کشیده است
مفارقت تو با عیال در این سفر و نیست خیر از برای
تو در تأخیر انداختن زیاده از این مدت پس از این فرموده
سید ملول شدم و گریستم و عرض کردم یا سیدی آیا

جایز است از برای من عود بسوی این مکان فرمود خیر
عرض کردم آیا اذن میدهید اینکه نقل نمایم آنچه را
که دیده ام از برای ناس تا اینکه مطمئن شود قلوب
مؤمنین مگر فلان مطلب و فلان مطلب و فلان بدرستیکه
نیست از برای تو نقل کردن آن دو مطلب عرض کردم یا سیدی
آیا ممکن است نظر کردن بسوی جمال حضرت صاحب الامر ع
فرمود خیر ولی ممکن است از برای مؤمن مخلص اینکه
ببیند آنحضرت را و نشناسد عرض کردم من از عباد
مخلصین هستم و آنحضرت را ندیده ام فرمود بلکه دیدهٔ
آنحضرت را دو مرتبه مرتبه اول در زمانیکه صیر تو
بسوی سامراء بود و دفعه اول زیارت تو بود
و تقدمک الرفقه و تو بودی در عقب ایشان تا رسیدی

تمام فرموده نیست باکی از نقل تو

یعنی مقدم شده بود بر تو رفقای تو

بسوی نهر جافی پس بتو رسید اسب سواری
و رنگ اسب آن سوار اشهب بود و در دست آن سوار
بود نیزه بلندی همچنانکه تو آن سوار را دیدی ترسیدی
از آن که مبادا ترا برهنه کند همینکه این حالت را از اسب سوار
از تو دید فرمود نترس و برو نزد رفقای خود که الحال در
نزد فلان درخت منزل کرده اند و انتظار میکشند رفتن
تو را پس فرمود سید من آیا تعقلت خطور کرد آنچه را از برای
تو بیان نمودم عرض کردم بلی یا سیدی و اما مرتبه دوم در
زمانیکه خارج شدی با شیخ اللیسی از دمشق الی مصر
پس عقب ماندی از قافله و خوفی از برای تو رو داد خوف
عظیمی پس بتو رسید اسب سواری اغر و در دست
آن سوار بود نیزه بلندی پس گفت بتو که نترس و برو در

بسوی قریه‌ئیکه در دست راست واقع است پس
ان سواد در ان مکان ایستاد و ظاهر نمود از برای اهل
ان قریه مذهب تو را آیا وقوع یافته این مطلب در وقت
خروج از دمشق گفتم بلی ~~پس فرمود سید~~ و بعد از ان هم
تا وارد ان قریه شدیم و در ان قریه ماندیم یک شب
و سوال کردیم از مذهب ایشان پس ایشان گفتند
بدون تقیه ما ها تماماً بر مذهب امیر المؤمنین ع و اولاد
معصومین او میباشیم پس من گفتم با ایشان کی تعلیم
کرده شما ها را باین مذهب گفتند ابوذر غفاری ر
در زمانیکه خارج کرده بود او را عثمان علیه اللعنه بسوی
بلاد شام و خارج کرده بود لیکن او را معاویه بسوی
این زمین پس ما درک کردیم صحبت او را و برکت او را پس

من

پس من همینکه بر مذهب ایشان مطلع شدم ظاهر
کردم از برای اهل ان قریه مذهب خود را همینکه مطلع
شدند بر مذهب من پس اکرام کردند مرا و فرستادند
با من دو دلیل نیکویی و مرا بقافله رسانیدند بعد از
این خدمت سید عرض کردم سیدی آیا حج مینماید امام ع
در هر زمان که خواهد فرمود ای پسر فاضل تمام دنیا
یک قدم مؤمن است پس چگونه است حال کسیکه بر پا
شده دنیا بوجود او بلی امام علیه السلام حج میکند در
هر سنه و زیارت میکند پدران بزرگوار خود را در
مدینه و عراق و طوس و بعد از زیارت بر میگردد
بسوی این زمین پس سید تحریص فرمود در
خصوص رجوع من بسوی عراق و مبالغه فرمود

قدری گندم و جو در زمان من در بلاد مغرب پس آن بزرگوار ابن عطا فرمود
و پنج درهم بسکه لا اله الا الله محمد رسول الله علی
ولی الله محمد بن الحسن قائم بامر [illegible] الحال و الی الکنون
آن دراهم در نزد من میباشد از جهت برکت و بعد از
ابن عطا فرستادمرا با آن سفینه که در سابق
در آن سفینه بودم در وقت آمدن همینکه وارد شدم
باول بلاد بربر که در سابق عبور کرده بودیم و فروختم
آن گندم و جو یکه سید ابن عطا فرموده بود بیکصد و پنجاه
دینار پس سیر کردم بسوی طرابلس از بلاد مغرب
و سیر نکردم بسوی در بلاد اندلس برای نهی سید
از سیر در اندلس پس سیر کردم از طرابلس همراه حجاج
با حاج مغربی بسوی بیت الله الحرام و اعمال حج را بجا

آوردم

فصل دوم

آوردم
و آمدم و الان اراده دارم سیر کردن بسوی نجف ...
تا آنکه در آنجا مجاور ... و انتظار مرگ را داشته باشم
تا زمانیکه اجل برسد ... علی بن فاضل ...
در جزیره خضراء اسم ... از علمای امامیه ...
و آن پنج نفر — نفر سید مرتضی و شیخ ابو جعفر طوسی رحمة الله علیه
و محمد بن یعقوب الکلینی و ابن بابویه القمی و شیخ ابو القاسم
فصل دوم در — جعفر بن سعید الحلی قدس الله ارواحهم تمت الحکایة

حکایت بلدة الزاهرة

روایت کرده است
شیخ بهاء الدین در کشکول از محمد ولد علی ولد حسین
حسین الحسینی — الحسینی از کتاب حسین الحسینی که نسبت داده است
روایت از شیخ بزرگوار سعید ولد احمد ولد رضی
و آن شیخ بزرگوار روایت را نقل فرموده از شیخ خطیر الدین

حمزه ولد مسیّب ولد حارس از ابو القاسم ولد عثمان
ولد عبد الباقی ولد احمد دمشقی از احمد ... ولد یحیی
الانباری که گفت در شب دهم شهر رمضان در سنه
پنصد و چهل و سه طلب کرد مرا ... یحیی ولد هبیره وزیر
مدینه با جمعی دیگر برای مهمانی و بعد از رفتن در منزل
یحیی و افطار نمودن من با بعضی از خواص قلعه در مجلس
یحیی توقّف نمودیم و مشغول بصحبت شدیم و بود در نزد
یحیی مردی عزیز با وقار و قبل از این مجلس من او را
ندیده بودم و بود یحیی در مکالمه با او بطریقه وقار و ادب
و حسن سلوک همینکه آخر شب شد و اراده رجوع
نمودیم خبر داد خدام یحیی بر اینکه باران می آید
پس سوال کرد یحیی مذکور تا ما را در آن شب در نزد خود

وفاها

وفاها اجابت کردیم یحیی را پس سخن بمیان آمد در هر بابی
تا اینکه کلام منجر شد کشیده شد در مذهبها و دینها و
اختلافات در کلامهائیکه واقع است در دین اسلام
پس گفت یحیی حمد میکنم پروردگار خود را که نیست
شیعه مگر قلیلی و با ذلتشان قلّتشان هستند ذلیل
همینکه کلام یحیی باین مقام رسید پس شروع کرد آن مرد
با وقار که در پهلوی یحیی نشسته بود در اینکه بیان
کند و ثابت کند که جمعیّت کثیر دلالت ندارد بر حقیّت
مذهبشان و جمعیّت قلیل دلالت ندارد بر بطلان مذهبشان
پس گفت بیحیی همیشه خداوند جلّ جلاله باقی بگذارد
ایام تو را بر این عزّت آیا اذن میدهی نقل نمایم حکایتی را
که بچشم خود دیده ام پس یحیی بعد از تامّل گفت بگو

که دیده‌ئی پس گفت آن مرد با وقار که خارج شده ما والله
خود بعزم تجارت در سنه پانصد و بیست از بلدی که
نام داشت باهیة و آن بلد بسیار عظیم بود و در آن
بلد بود هزار و دویست حمام و کاروانسرای و بشماره نمی (توانست)
آورد عدد خلق آن بلد را احدی مگر پروردگار عالم و تمام
اهل آن بلد بودند نصرانی و در اطراف آن بلد و حدود
آن بلد بود جزیره‌های بسیار و اهل آن جزیره‌ها و بادیه‌ها (او اخی)
منتهی میشد بسوی حبشه و بربر و در آن زمان تمام
اهل بربر بودند نصرانی و من این جمعیت را هنگامیکه ملاحظه
نمودم با خود خیال نمودم که شاید عدد مسلمین
بالنسبه بایشان مثل عدد اهل بهشت باشد
بالنسبه بعدد اهل جهنم و در آن سفر چنین اتفاق افتاده
بود

بود که در کشتی سوار شده بودیم و گشتند تقدیر
کشانید سفینه ما را بسوی جزیره و بعد رسیدیم
بر ساتیق و شهرهای عظیمی که بود در آن شهرها اشجار زیاد
همینکه سوال کردیم از ملاح از احوال این رساتیق و شهرها
گفت بخدا قسم نمیشناسم این رساتیق و این شهرها را
و نشنیده‌ام از احدی احوال اهل این شهر و رساتیق را
پس همینکه رسیدیم بسوی اول از آن بلادها ملاقات
کردیم مکانی را برای خارج شدن از سفینه پس خارج
شدیم از سفینه و داخل شدیم در آن بلد و دیدیم
آن بلد را در نهایت پاکیزگی و آبهای عزیزه و هوای
معتدل در نهایت لطافت و نیکوئی پس سوال کردیم
از اهل آن بلد و شهر اسم سلطان آن شهر گفتند اسم شهر

مبارکه است واسم سلطان این شهر طاهر است
پس سوال کردیم که کجا است محل وقرار سلطنت طاهر
گفتند در بلد شهر راهره سوال کردیم از مسافت الی تا ان
بلد گفتند ده روز است مسافت تا ان بلد از راه دریا
و پونزده روز است مسافت از راه خشکی گفتیم کجا است عشار
حاکم این شهر تا ان معامله نمائیم مشغول معامله بشویم
گفتند نیست از برای حاکم این بلد خادمی و عشر گیرنده
هر کس که بوده باشد بر او حقی از حقوق خدا حمل میکند انرا
بسوی ان حاکم و تسلیم او مینماید پس از کلام ایشان
تعجب نمودیم و گفتیم مر ایشان را که کی دلالت میکند
ما را بسوی ان حاکم پس رفاقت کرد با ما یکی از اهل ان شهر
تا اینکه داخل شدیم بر ان حاکم دیدیم او را در لباس
صلحا

که بگیرد از ما
عشر و باج در
این شهر

با ما

صلحا و بر تن داشت لباس از پشم و در زیر پای او بود
عبائی فرش کرده و در نزد او بود محبره و قلمی و کاغذ و مینوشت
بان قلم پس هنگامیکه وارد شدیم بر او سلام کردیم و رد کرد
بسوی ما جواب سلام را و حیانا و مرحبا گفت بما و گفت
از اهل کدام دیار میباشید پس برایش بیان کردیم احوالات
خود را پس گفت تمام اهل شما مسلمان میباشید گفتیم
خیر بعضی از ما مسلم میباشیم و بعضی یهود و بعضی نصارا
گفت بدهند یهود و نصاری جزیه خود را و بروند
بهر کجا میخواهند و اما مسلمین باید صبر نمایند تا اینکه
محقق شود مذهب ایشان پس داد والد من جزیه
مرا و جزیه خود را پس سوال کرد حاکم از مذهب و
عقاید مسلمین بعد جواب گفتند مسلمین و نبود جواب ایشان

در نظر حاکم خوب گفت نیستید شما ها مسلمین این [است]
وجواب نیست که شما ها خارجی ملبا شید پس فرمود
هر کس ایمان بیاورد بپروردگار عالم جل جلاله و پیغمبر ص
و الائمة الاثنی عشر اولاد های امیر المؤمنین ع
که آخرین آنها حضرت صاحب الامر ملباشد نداشته باشد
آنکس از خارجیها ملباشد و مال چنین طائفه خارجی
حلال است بر مسلمین همینکه مسلمین این سخن را از حاکم
شنیدند و دیدند مال خود را در معرض تلف خوف کردند
خوف شدیدی پس سؤال کردند از حاکم که بنویسند
احوال خود را بسوی سلطان زاهره و روانه کنند
بهمراهی ایشان شخصی را که بروند بسوی بلد زاهره
شاید از جانب سلطان زاهره حکمی غیر از این حکم بشود

و خود

و مشایخ و با آنکه حادث شود از جانب خداوند جل جلاله
امری بعد از این امر پس قبول کرد حاکم از ایشان این
مطلب را و شخصی را با ایشان فرستاد و گفت هر اینه
هلاک میشود آنکسیکه هلاک شده از روی بینه
و زنده میشود آنکسیکه زنده میشود از روی بینه و ما
چون بودیم با ایشان در سفینه رفیق [رفیق] کراهت پیدا کردیم
از مرافقت [مفارقت] ایشان و دوست داشتیم که عالم بشویم الحمد
بر ایشان وارد آید پس سوار شدیم در کشتی با ایشان
همینکه رسیدیم ببلد زاهره دیدیم بلدی که تا حال
ندیده بود چشمهای ما چنین بلدی و نظیر چنین بلدی از
نیکوئی آب و هوا و لطافت هوا و بود آن بلد در کنار دریا در بالای کوه
دریا در حالتیکه آن بلد واقع شده بود در بالای کوه بسفید

بعد از چهارده روز سیر در دریا

حجره که نور میداد مثل نقره و از برای ان بود سور بلد
و بود در ان بلد انهار و نهرهای جاریه و استعمال میکردند
اهل بازار از ان انهار جاریه و میرفت از زیادتی ان
اب نهرها در دریا و بود در بیرون پایئین ان کوه باغهای
بسیار و در ان باغها بود ثمرات میوها که ندیده بودیم
مثل انها در زمان عمر خود و رام بودند در چراگاه گرگ و میش
وانس گرفته بودند وحشیان صحرا با اهل ان شهر و ضرر با اهل
ان شهر نمی رسانیدند و بود ان شهر بلد بلد وسیعی
و از برای ان بلد بود بازارهای زینت کرده شده و بودند
اهل ان بلد بهترین از خلقان روی زمین از حیث خلقت
و خلق و دیانت و همه بودند امین در خصوص رد امانت
و بودند در بیع و شرا از یک دیگر مطمئن بقسمیکه مشتری

مشتری میرفت در بازار و بایع نبود در دکان خود مشتری
ان شیئی را که میخواست بر میداشت و انچه قیمت ان شیئی
بود در ان دکان میگذارد و نبود از برای اهل ان بلد
که دروغ بگویند یا اینکه فعل لغوی بجای بیاورند یا
اینکه فعل عبثی از ایشان صادر شود و بودند اهل ان
بلد در تمام اعمال خود بسوی پروردگار عالم جل جلاله
تقرب جوینده پس همینکه مؤذن اهل ان بلد اذان میگفت
تمام ایشان در مسجد حاضر میشدند و بعد از فراق از
نماز هر کسی میرفت بسوی کسب خود پس تعجب کردند
اهل سفینه از احوالات اهل ان بلد و بعد از ان سؤال
کردیم از خزانه سلطان و اهل ان بلد ما را دلالت
کردند همینکه رسیدیم نزدیک باغچه و داخل ان باغ

شدیم دیدیم که در وسط آن باغ خانهٔ ایستاده ئی
ونشسته است در آن خانه جوانی و در بر دارد
لباس فقر علی لبد وجمّ عفیری در نزد آن جوان میباشند ×
وانتظار میکشند امر آن جوانرا برای بجا آوردن
انا مر پس بیک دفعه صدای موذّن بلند شد واهل
آن بلد جمع شدند در آن باغ فورا وآن جوان ایستاد بنماز
در کمال خضوع وخشوع واهل آن بلد بآن اقتدا نمودند
وبعد از فراغ از نماز متفرّق شدند پس التفات کرد آن جوان
که سلطان آن بلد بود بسوی ما وفرمود شماها غربائید
عرض کردیم بلی پس التفات لطیف کرد بسوی ما ومرحبا گفت
وسوال کرد از سبب وارد شدن ما را بآن بلد پس عرض
کردیم قضیّه وحال خود را بآن جوان وآنچه حکم درحقّ
ماها

لبد پلاس است
وجمّ عفیری جماعت کثیره را گویند

ماها شده بود پس آن جوان فرمود که شماها از کدام فرقه
اسلام میباشید پس در جواب آن جوان عرض کرد روزبهان
شافعی از جانب آن مسلمانان وبیان کرد از برای آن جوان
عقیده ایشانرا پس گفت آن جوان کدام یک از شماها متّفقید
در عقیده با روزبهان گفتند تمام ماها متّفقیم در عقیده
با او مگر حسام ولد قیس پس همینکه ظاهر نمودند عقیده خودرا در نزد
آن جوان که سلطان آن بلد بود آن جوان اراده کرد که ایشانرا
هدایت کند وبدارد ایشانرا بر راه نجات پس گفت ای
شافعی آیا تو قائل هستی باجماع وعمل میکنی بقیاس
عرض کرد بلی ای فرزند صاحب الزّمان ومن چون
این استعمال را در خطاب بسوی آن جوان روزبهان شنید
از اهل آن بلد که همه در خطابهای خود با آن جوان عرض میکنند

بابن صاحب الزمان از این جهت بود که روزبهان هم در خطاب
خود عرض کرد باوای فرزند صاحب الزمان از جهت متابعت
دیگران پس گفت انجوان بان شافعی آیا ما خوانده ای آیه
مباهله را عرض کرد بلی گفت انجوان که کدام آیه است
گفت این آیه است که در قران است که خدا فرموده
قل تعالوا ندع ابنائنا وابنائکم ونسائنا ونسائکم
وانفسنا وانفسکم الی اخر الایه پس انجوان گفت
قسم میدهم ترا بخداوند عز وجل وکلامش که مراد
خداوند تبارک وتعالی بها از آیه کیانند پس روزبهان
جوابی نداد پس گفت انجوان از برای الشافعی که قسم
میدهم ترا بحق پروردگار عالم آیا بود اصحاب کسا
غیر رسول خدا صلعم وعلی مرتضی والحسن والحسین وفاطمة
الزهراء

الزهراء علیهم السلام گفت روزبهان نبود غیر ایشان کسی دیگران
اصحاب کسا پس گفت انجوان والله نازل نشده این
آیه مبارکه مگر در حق ایشان وایشانند مخصوص باین
آیه مبارکه پس باز انجوان قراءت نمود از برای ایشان
آیات دیگر بزبان فصیح ومعنی فرمود ان آیات دیگر را
بابلاغت ونیکوئی معنی پس برخواست روزبهان وعرض
کرد ای فرزند صاحب الامر بیان کن از برای من نسب
وطریقه خود را وهدایت کن مرا بهدایت خود پس گفت
انجوان من طاهر ولد حضرت مهدی بن الحسن بن علی بن
محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن
ابی طالب علیهم السلام طبا شم وعلی بن ابی طالب است
که نازل شده است در حق ان بزرگوار وکل شیء احصیناه

في امام مبين بخدا قسم كه نيست مراد پروردگار عالم
در اين ايه مگر امير المؤمنين ع انچنان امير المؤمنين كه
اوست وصي بلا فصل رسول خدا ص و در حق ماست نزول اين ايه
ذرية بعضها من بعض وتخصيص داد پروردگار عالم
ما را باين ايه پس فرمود اي شافعي ماييم اهل
بيت رسالت ومراد در قران از اولي الامر ماييم
پس بعد از شنيدن اين بيانات روزبهان غش
نمود هنگامي كه بهبودي از براي ان حاصل شد عرض
كرد الحمد لله حمد ميكنم خداوند انچنانيرا كه شناسا
كرد مرا اسلام ونقل داد مرا از تقليد بسوي يقين
اندر روي كرم وانعام پس از ان ايمان اوردند رفقاي
روزبهان از كفار و مسلمين پس امر كرد ان جوان
كه ما

كه ما را ببرند بسوي خانه و در ان خانه تا هشت روز
ما را ميهماني نمودند در كمال عزت واحترام وملاقات
مينمودند در اين ايام اهل اين بلد وبا ما ها لطف مينمودند بعد از
ان ما ها سوال و خواهش نمودند كه ما ها ميخواهيم مرخص نمايند بعد از
اجابت كردن ما ها ايشان ما ميهماني كردند ما ها را تا يك
از غذاهاي لذيذه ولباسهاي فاخره و بود مسافت
ان شهر از حيث طول وعرض دو ماه و بعد از ان گفتند اهل
ان شهر از براي ما ها كه بدانيد كه بعد از اين بلد
بلدي است ديگر واسم ان بلد رابقه است وحاكم
ان بلد قاسم ولد صاحب الامر است وطول وعرض ان
بلد بقدر اين بلد است واهل ان بلد هم از حيث خلق
وخلقت مثل اين شهر ميباشند وبعد از اين بلد بلدي است

وخرج اسيدند و نوشانيدند برفاها

واسم ان بلد صافیه است وعرض وطول ان بلد مثل
این دو بلد است وایضاً اهل ان بلد مثل اهل این بلد میباشند
وسلطان ان بلد ابراهیم ولد صاحب الامر علیه السلام
میباشد وبعد از این بلادها بلدی است که نام
ان بلد ظلوم میباشد وحاکم ان بلد عبد الرحمن ولد
صاحب الامر میباشد وایضاً عرض وطول ان بلد مثل بلاد
های مذکوره میباشد واهل ان بلد ایضاً مثل اهل این
بلادها میباشند از حیث خلق وخُلق وبعد از این بلادها
ایضاً بلدی است واسم ان بلد عناطیس میباشد
وحاکم ان بلد هاشم ولد صاحب الامر میباشد ومسافة
ان شهر از حیث طول وعرض چهار ماه میباشد بعد از ان
کفتند اهل ان بلد ها که بدانید که مسافت این بلادها

زیاده

زیاده از یکسال راه میباشد وسکنه اهل ان بلادها
تماماً شیعه اثنا عشری ومؤمنین من متقی میباشند
ونماز را بجای هی اورند از روی خضوع وخشوع
وروزه میکیرند روزه نیکو وزکات میدهند در حالیکه
تقرب جوینده اند بسوی پروردکار عالم ومیدهند اهل
ان بلادها خمس واجتناب میکنند از چیزهائیکه نهی کرده
شده اند وطریقه وسلوک ومدار تمام امورات ایشان
بر ترویج دین وسنة سید المرسلین است ومتصف
هستند بصفتهای نیک وان صفت امر بمعروف است
ونهی از منکر است ویقین است که عدد اهل این بلادها
زیاده است از عدد تمام عالم واین مملکتها که از
برای شما ها بیان شد تماماً منسوب است بحضرت

برایی شما

دها
بحر صاحب الامر علیه السلام و حکام آن مملکتها اولا
حضرتند چنانچه مذکور کردید پس تمام ماها مراجعت
کردیم بسوی شهرهای خود مکر روزبهان و حسام
واین هردو در آن بلد زاهره توقف نمودند کفت راوی
وان راوی احمد ولد یحیی بن ... هینکه تمام سعی کرد آن
رجل معرد عزیز حکایت خود را داخل شد وزیر در خلوت
خود وطلب نمود اهل المجلس را فردا فرد و عهد کرفت ومیثاق
از ماها جد جد بر نکردن افشای این حکایت
و بسیار آن وزیر مبالغه کرد و الحاح نمود و وعدها
داد که ماها کتمان نمائیم واین حکایت را از برای
احدی نقل ننمائیم و بعد از متفرق شدن از نزد
وزیر و کذشتن زمانی ملاقات کردم رفقای المجلس را
وصحبت

١٨

وصحبت آن مجلس در میان آمد و معلوم شد که بعضی از رفقای ما
آن حکایت را نقل کرده اند از برای دیکران بطریق رمز قضیّه
اسلام او زن محمود است بسبب توجه
وهنیه را حضرت قائم بسوی او و حقیر این حکایت را یافتم
در کتاب بهجة المؤمنین و نقل کرده است بود این قضیّه را
در آن کتاب سیّد علی ولد عبد الحمید از شیخ عالم کامل شیخ
شمس الحق والدین محمّد ولد قارویه که کفت مرا طلب
نمودند بسوی زنی و من اجابت کردم او را و بعد از رفتن
در منزل او شناختم آن زن را و او از جمله زنان مؤمنه بود
و کسان او را تزویج کرده بودند بمحمود فارسی که معروف
بود باخی بکر واین محمود و طایفه او معروف و مشهور
بودند که از اهل تسنن اند و عداوت بسیار دارند

با اهل ایمان واین محمود بسببی از اسباب الهی دست از دین
خود برداشته بود وداخل در دین اسلام شده بود واین مطلب را بعضی
دون بعضی مطلع بودند ولذا بعضی که مطلع شده بودند باسلام
اوردن محمود فارسی زوجه اورا ملامت میکردند که چرا خود در حباله
این غیر مذهب ما در اوردی بعد از ان ان ضعیفه گفت قضیه
عجیبه ایی است که اتفاق افتاده در حق این محمود که هرگاه بران — بعضی از مردم
قضیه مطلع شوند هر اینه مرا ملامت نمی نمایند در این فعلم — گفتند این چه زن — من گفتم این زن صالحه
ان قضیه چه است جواب گفت که از خود محمود سوال نمائید تا اینکه
از برای شما بیان نماید پس محمود را حاضر نمودم واز او سوال
کردم که سبب اسلام اوردن تو چه شده است وقضیه عجیبه اینکه
برای تو روی داده بیان نما برای من محمود در جواب گفت
سمعا وطاعتا لله پس شروع کرد وگفت بدان ای شیخ که — در بیان قضیه

دران

دران بلدیکه ما بودیم عادتمان بر این بود در حال طفولیت
که هر وقت قافله می دیدیم که از پیش ان بلد عبور میکنند
اطفال ها جمع میشدیم وان قافله را تعاقب میکردیم از جهت
قرضی روزی از روزها قافله عظیمی امد وعبور کرد از پیش
ان بلد وما ها جمعی از اطفال بودیم وان را تعاقب کردیم
واز ان شوقیکه داشتیم یکدیگر را تحریص بر رفتن میکردیم
این قدر راه رفتیم که بعضی از اطفال مانده شدند ومن وطفلی
دیگر چون از سایر اطفال بزرگتر وشجاع تر بودیم قدری
دیگر راه طی نمودیم وعطش برما غلبه کرد وراه را هم از دست
دادیم ودیگر نه بلد را میدیدیم نه قافله را وبعد از قدری
طی راه رسیدیم بزمینی که دران شوک واشجار وحنظل — گردش دران زمین از
بسیاری بود پس از شدت عطش وحرارت افتاب بر روی

بزمین افتادیم بعد برخواستیم و قدری دیگر راه رفتیم قسمی شد
که زبان ما از کار افتاد و یقین بمرگ کردیم و باز افتادیم
بروی زمین و از شدت عطش بسمت یمین و یسار می افتادیم
و مشرف بر هلاک شدیم که بیک دفعه دیدیم در نزد ما حاضر
شد اسب سواری و اسب او در کمال سفیدی بود و از
اسب خود بزیر آمد و با خود داشت فرشی و او را در نزدیک ما
پهن نمود پس بیک دفعه یک بوئی بسیار خوشی بمشام ما
رسید و بعد دیدیم اسب سوار دیگری که بر اسب غرمن
سوار بود و در بر داشت لباس بسیار سفیدی و بر سر
مبارک آن بزرگوار بود عمامهٔ که از دو جانب او آویخته
بود و آمد و در نزد آن فرش گسترده بزیر آمد و ایستاد
بنماز و آن شخص اولی بآن بزرگوار اقتدا نمود همینکه از نماز
فارغ شد

فارغ شد مشغول تعقیب و ذکر شد بعد از آن توجهی
بسوی من فرمود و فرمود ای محمود فارسی بیا بنزدیک
من عرض کردم یا سیدی از برایم قدرت بر حرکت نیست
والحال در شرف رفتن هستم از شدت عطش و تعب این بود که
فرمود ای محمود باکی نیست بر تو پس بمجرد این سخن کانّه
روح تازهٔ در خود دیدم و یافتم در خود قوتی و نشاطی
بعد از آن برخواستم و بجانب آن بزرگوار رفتم همینکه
نزد آن بزرگوار رسیدم دست مبارک را دراز فرمود
و بر سر و صورت و سینه من کشید بعد از آن زبان را
در دهان مبارک خود گرفت و من بالمرة دیگر عطش
در خود نیافتم بعد فرمود برخیز و یکدانه از این حنظلها را
از برای من بیاور پس من بامر آن بزرگوار برخواستم

ویکدانه از ان حنظلها را گرفتم و اوردم و بدست مبارک
ان بزرگوار دادم و ان بزرگوار ان حنظله را بدو نصف
نمود و نصفش را بمن داد با وجود اینکه میدانستم تلخی
انرا همینکه امر فرمود که اکل نمایم امر ان بزرگوار را اطاعت
نمودم همینکه در دهان خود گذاردم دیدم که ان حنظل
شیرین تر است از عسل و سردتر است از برف و خوشبو
تر است از مشک و از خوردن ان حنظل سیر و سیراب شدم
بعد از ان ان بزرگوار امر فرمود که بخوان رفیق خود را پس او را
وگفت خواندم جواب داد که قدرت بر حرکت ندارم پس ان بزرگوار
تقسیمیکه با من رفتار فرمود بدون زیاده و کم با ان رفیق
من هم معامله نمود پس برخاست که سوار شود بجهت محلش
عرض کردم ای سید شما را بخدا قسم میدهم که نعمت خود را
برما

بر ما تمام فرما و ما را با هل خود برسان پس فرمود تعجیل
ننمائید و با ان نیزه ئیکه در دست مبارک داشت
خطی بدور ما کشید و تا صاحب خود از نزد ما رفت
پس بعد از ان من با رفیق خود گفتم که باید برویم بسمت این
کوه بلکه راهی بسوی بلد خود بیابیم همینکه خواستیم از
محاصره بدور ما از ان خط خارج شویم دیدیم دیوار بسیار عظیمی در دور
ما کشیده شد که بهر طرف میخواستیم برویم ممکن نمی شد پس
چاره ندیدیم بجز نشستن و بر حال خود گریستن بعد از ان
گفتم برفیق خود که بیا و قدری از این حنظلها همینکه اوردم
و در دهان خود گذاردیم دیدیم تلخ تر از هر چیزی است
و فهمیدیم که حلاوة ان حنظل از برکت دست مبارک
ان بزرگوار بوده بعد از ان دیدیم که وحشیان بسیار

قصد ما نمودند واز هر طرف که رو بما می‌آوردند ان
دیو ار ان درندها را مانع میشد پس شب شد ودران
شب دران مکان بسر بردیم ودر روز بعد همینکه هوا
گرم شد بار عطش بما غلبه کرد وشروع در جزع نمودیم یکدفعه
دیدیم همان اسب سوار در نزد ما حاضر شد وبا ما معامله
کرد چنانچه سابقا کرده بود ومشغول نماز شد چنانچه در
روز سابق مشغول شده بود پس برخواست وبر اسب
خود سوار شد واراده رفتن کرد من خدمتش عرض کردم
که ای مولای من بر ما منت گذار وما را ببلد خود برسان
در جواب فرمود که زود است بیاید شخصی وشما را ببلد
خود برساند بعد از این کلام از نظر ما غایب شد همینکه
روز نیز نزدیک آخر رسید دیدیم مردی که سلاح

در جلو

در جلو دارد وحی آید بعد آمد ودر نزدیک ما مشغول
جمع کردن علف شد ما او را ندا کردیم نزد ما آمد وما را
شناخت وگفت بدانید که اقوام ووالدین شما اقامه
عزای شماها را نموده اند برخیزید وبا من برویم ببلد والحال
دیگر حاجتی نیست جمع کردن علف پس ما را بر الاغهای خود
سوار کرد وبسوی بلد روانه شد همینکه نزدیک بلد رسیدیم
ما را گذارد وخود داخل بلد شد برای اعلام نمودن کسان ما
واهل بلد ما بعد از زمان قلیلی دیدیم کسان ما با بعضی
اهل بلد ما را استقبال نمودند وما را لباسهای دادند ما خن
وبر ما دراهم ودنانیر انفاق کردند واز احوال ما سوال
نمودند پس الخبر ما وارد شده بود من اوله الی آخره
از برای اقوام خود واهل بلد نقل کردیم پس تصدیق ما

نکردند بعد از آن با اقوام خود داخل بلد شدیم و مدت
زمانی از این قضیه گذشت و کأنه واقعه از نظر من
محو شد و رسید عمر بسن بیست سالگی و عیال
اختیار نمودم و از برای خود اختیار نمودم شغل
مکاری گری را و با جمعی از اهل مکاره از بلد خود بیرون
آمدیم و مال خود را کرایه دادیم باهل حله و من در این
شغل بسیار رذل بودم و بسیار اذیت میکردم زوارها را
و این اذیت مسلمین را از برای خود ثواب میدانستم
و چنین شده بود که در بین مکاریها من معروف شده
بودم بنجاستی و خبث و این جماعت اهل حله از علماء
و فضلا بودند و مرا شناختند که من متصف باین صفت
هستم و هر وقت که بر ایشان وارد میشدم بر من

کرباسیان مال گز آید داده بودم

داین

عضبناک

غضبناک بودند و بیکدیگر میگفتند که این محمود چنین
و چنان است و ~~ما را~~ دشنام میدادند ببدترین از
دشنامها و ترک نمیکنند سب ائمه ما را و مشایخ
مرا و من بواسطه کثرت ایشان خائف بودم و جرئت
بر جواب نداشتم بر این منوال بودم تا اینکه وارد شدیم
بخان و منزل نمودیم و این جماعت خرجینهای خود بکتف
گرفتند و در جانب غرب منزل نمودند و من بواسطه
این سب و دشنامیکه بمن داده بودند کأنه دلم آتش گرفته
بود و بر این حال بودم و چاره نداشتم بیکدفعه دیدم
جمعی از اصحاب من بر من وارد شدند و از حال من سوال
کردند من و جواب دادم بعد برخاستم * و لطمه بر
صورة خود زدم و گریبان خود پاره نمودم و گریه نمودم

فلذا مرا

واجرت مرا دادند و مرا جواب کردند

وبیان حال خود ودشنام وسبّ اهل حلّه را از برای
ایشان نقل کردم پس ایشان مرا تسلّی دادند وگفتند
در همین شب بر ایشان وارد میشویم وایشان را از اذیت
ومنع میکنیم حتی القوه همینکه قدری از شب گذشت
وسیاهی شب را فرو گرفت دیدم کانّه سعادتی را درک نمودم
ودر نزد خود فکری نمودم که هر یک از ما ها مذهب را در
این دنیا اختیار نمودیم آخر الامر داخل میشویم در دین
وطریقه جعفری والی الآن یکنفر از ایشان داخل
در طریقه ودین ما ها نشده اند پس بعد از این فکر
مطلب در نزد من بزرگ آمد وخوف عظیمی در خود
دیدم وسر خود را برهنه نمودم وتضرّع وانابه بسوی
پروردگار عالم جلّ جلاله کردم وعرض کردم یا سیدی
والهی

والهی
یا سیدی بحق محمّد رسول تو صلی الله علیه واله قسمت میدهم
که بمن بنمائی حق را در این شب وبه ببینم چیزی اگر دلالتی
کند بر آن دینی که در نزد تو محبوب وپسندیده است
پس بعد از این مناجات خواب مرا ربود ودر عالم خواب دیدم
بهشت را در نهایت زینت ودر آن بهشت بود اشجار
عظیمه ودر آن اشجار هلو بود میوه های مختلفه از حیث رنگ
وبو وبود آن اشجارها مثل اشجارهای دنیا ودر آن اشجارها
بود میوه های عظیمه ودیدم در آن بهشت چهار نهر
یکی از شراب طهور ودیگری از عسل مصفّی ودیگر از
شیر ودیگری از آب واین چهار نهر جاری بودند
در بهشت واز برای آن نهرها مانعی نبود وکناری
نبود بهشت بلکه منع کند کسی را از رسیدن بسوی

انها و هرگاه هر چیزی میخواست از ان نهرها بیاشامد
میتوانست و باوجود اینکه از برای انها کناری نبود
این انهار عرض نهر بامر الهی تجاوز نمی نمود از جلو آب
نهر از حد خود و دیدم در ان بهشت حوریهای خوشگل خوش
رو و خوش بو و خوش لباس و میخرامیدند و میاشامیدند از
ان نهرها و میوه‌ها و من همینکه اراده کردم که از ان میوه‌ها
اکل کنم هر قدر بسوی ~~ایشان~~ میرفتم بهمان قدر ان ۲ ان میوه‌ها
میوه‌ها از من دور میشدند و همینکه اراده میکردم
که از ان نهرها بیاشامم هر قدر بانها نزدیک میشدم
همین قدر ان نهرها از من فرار میکردند بطرف بائین
پس من از ان حوریها سوال کردم که جهت چه است که
شماها قدرت دارید بر اکل این میوه‌ها و این شرابهای طهور
ومن

ومن قدرت ندارم در جواب گفتند بعد از اینکه بیائی
بسوی ما قدرت خواهی داشت بر اکل و شرب اینها
و در این حالتیکه با ایشان تکلم می نمودم که در خود دیدم
فرح عظیمی پس گفتم با ایشان مگر تازه‌ئی است گفتند
این فرح و ترحیکه می بینی بواسطه امدن خاتون
محشر فاطمه زهراء است پس نظر کردم دیدم ان مخدره در هودجی
بیباشد از نور و در اطراف انمخدره میباشند افواج
از ملائکه و حور العین همینکه نزدیک بمن شدند دیدم
همان اسب سواریکه در طفولیت مرا از عطش
وهلاکت نجات داده بود و حنظل در دهان من گذارده
بود ایستاده است در پیش روی ان مخدره
همینکه ان بزرگوار را دیدم او را شناختم و[illegible]

وذکر نمودم همان حکایتیرا که در حق من نجا اوربه بود از
برای ان ملائکه وحور العین وکفتند انها در جواب من
که بدان این شخصیکه تو را نجات داده در مهلکه طفولیت
این محمد بن الحسن صاحب العصر والزمان علیه السلام میباشند پس بعد از ان
تمام ملائکه وحور العین برخواستند وبران وجود مبارک تحیه
سلام دادند پس من هم سلام عرض کردم پس جواب شنیدم
بعد از ان فرمود ای محمود تو نیستی که خلاص کرد تورا
از عطش اولاد من واشاره فرمودند دست مبارک خود
بسوی حضرت صاحب الامر علیه السلام عرض کردم بلی یا سیدتی
بعد از ان فرمود اکر داخل شدی در زمره شیعیان
ما پس بتحقیق که رستکار شده پس من عرض کردم که الحال
داخل شدم در دین شما ودین شیعیان شما در حالتیکه

اعتراف

اعتراف کننده ام بامامت امامهای سابق وامام حالیه میکنم
الحال خلیفه الله است در روی زمین پس بعد از این
فرمود ای محمود بدان که بتحقیق فائز شدی بعد از ان
از خواب بیدار شدم ومشغول کریه وزاری شدم
وبسیار تضرع کردم ونزدیک شد که عقل از سرم بیرون
رود از انچه در خواب دیده بودم پس همینکه اصحاب من
این حالترا از من مشاهده کردند بفزع امدند ومرا تسلی
دادند وکمان کردند که این تضرع وکریه من برای ان
دشنامها وسبهائیست که اهل حله بمن داده بودند وکفتند
برتو باد ای احمد براحت وبدان که ما انتقام تورا
از ایشان خواهیم کشید پس من جواب ایشانرا نکفتم
واقدام در خیال خود نکردم ودر فکر بودم که صدای

مؤذن بگوشم رسید پس از جای خود برخاستم واز
اصحاب خود بسبب غرضی مفارقت کردم و داخل
شدم در جانب غربی در انجائیکه جماعت اهل حله
منزل کرده بودند در خانهٔ بودند ومن در در آن خانه نشستم
تا اینکه قبل ازینکه روشن شمس طالع شد و داخل شدم بر آنها در جائیکه
در نماز بودند همینکه از نماز فارغ شدند با ایشان
سلام کردم و جواب شنیدم بعد از جواب گفتند
لا اهلاً و لا سهلاً ای دشمن خدا و لا مرحبا یا ناصبی
از برای چه دیگر بسوی ما آمدی مگر آخرت و حق
ترا ادیم بزودی از نزد ما بیرون برو و نیست
خیری در تو پس من در جواب ایشان گفتم که تعجیل
نکنید وجهت آمدن من بسوی شما آن است که میخواهم
بمن

بمن تعلیم نمائید مسائل دین محمد تشیّع را و فرابگیرم
بدهید بدست خود پس از شنیدن این سخن از من
بعضی از ایشان کانّه مبهوت شدند و بعضی تصدیق
مرا کردند و بعضی دیگر تکذیب کردند و بعد از آن سوال
کردند از سبب این ندامت و اراده من پس من از برای
ایشان شرح حال خود را من اوله الی آخره بیان نمودم
پس ایشان گفتند هرگاه در گفتن خود صادق هستی
ما اراده داریم زیارت حضرت موسی بن جعفر ع را
با ما بیا در آنجا ان شاء الله ترا شیعه میکنیم گفتم
سمعاً و طاعتاً و شروع کردم در بوسیدن دستها
و پاهای ایشان و با ایشان عازم راه شدم و رفتم
تا اینکه داخل شدیم در کاظمین علیهم السلام پس همینکه وارد

صحن مطهر شدیم خدام ان استانه ما ها استقبال
نمودند ودر میان انها بود مردی بسیار رشید
واز سلسله جلیله سادات بود بما اظهار نمود که من
امشب در خواب دیدم فاطمه زهراء سلام الله علیها را
درحالتیکه در حضور مبارک ان مکرمه ایستاده بودم
پس بمن فرمود که فردا جمعی وارد صحن مطهر فرزند
من موسی بن جعفر میشوند ودران جمعیت یکنفر هست ومیخواهد
شیعه شود وان شخص را فاطمه زهراء در عالم خواب بمن نشان
داد واگر اورا ببینم میشناسم پس شروع کرد در نظر کردن
بسوی ماها یکی یکی پس همینکه نظرش افتاد بمحمود فرمود
الله اکبر این ان مردیست که در خواب اورا دیدم پس
دست مرا گرفت وشروع کرد ببوسیدن سر من پس
تمام

تمام اهل حله تصدیق خواب اورا کردند وحکایت
خواب مرا از برای ان سید جلیل نقل نمودند بعد از ان
منهم تمام حکایت خود را من اوله الی اخره از برای ان
سید بزرگوار نقل نمودم وان سید وان جماعت
مشغول حمد الهی وصلوات بر نبی شدند بعد از
ان سید بزرگوار مرا داخل حرم حضرت موسی بن
جعفر نمود پس من خود را بضریح ان بزرگوار چسبانیدم
وبه تبراء از دشمنان ایشان جستم وبولایت تمام
ائمه اعتراف نمودم بعد از ان سید بزرگوار بمن
فرمود که ای محمود بدان که مرا خبر داده که جده ام
فاطمه زهراء که در این دنیا چیزی از مال تو از
دست تو خواهد رفت وخداوند جل ثناءه در عوض ان

بتو در دنیا تلافی خواهد کرد و همچنین فرمود که تو در زمانی
از زمان بضیق خواهی افتاد و بعد پس هنگامیکه دیدی
بضیق افتادی بسوی ما استغاثه کن ما ترا نجات
میدهیم از ضیق پس من گفتم سمعاً و طاعتاً [2] بعد از
زمانی اسبی از من رفت که هزار تومان قیمت
داشت و بعد از چندی پروردگار عالم باضعاف
مضاعف بمن تلافی نمود و بعد از چندی بمن رسید
ضیقی از جهتی همینکه تنگ شدم استغاثه بائمه طاهرین
نمودم مرا از ضیق نجات دادند و من الحال دوستم
با دوستان ائمه و دشمنم با دشمنان ائمه و مایل
و راهستم بحسن عاقبت و [illegible] [3] این بود که زنی از
زنهای شیعیان اهل اسلام را برای خود
تزویج

[2] بعد از آن از آن سید بزرگوار مفارقت کردم و برگشتم بوطن خود این بود که

[3] و از آنجائیکه بسیار شیعیان را دوست داشتم

تزویج نمودم و ترک نمودم تمام اهل و عشیره خود را
و تمام این حکایت را شیخ عالم کامل شیخ شمس الحق
نقل نموده [illegible] و ضبط نموده در تاریخ سلخ شهر
رجب سنه هفتصد هشتاد و دو و این حکایت
یافت شده است از اوراق ابن شاذان

فصل چهارم در بیان حکایت ابوالحسن ضراب اصفهانی است

و این حکایت را شیخ طوسی ره در مصباح کبیر ذکر نموده
و حکایت نقل شده اسناد بحسین بن [illegible] از ابوالحسن محمد
ضراب اصفهانی که گفت زمانی اتفاق افتاد که بمکه معظمه
نمودم همینکه وارد شهر مکه شدم در سوق اللیل
در کوچه‌ئیکه معروف است بکوچه خدیجه منزل نمودم
در خانه ضعیفه علویه منزل نمودم و قدری مطاع

باخود داشتم از جهت اینکه مطاعم ادر زو نبرد در شبها
سنک عظیمی بود در آنخانه تا رفقای خود در پشت
در می انداختیم در یکی از شبها بیدار بودم
تا اینکه قدری از شب کذشت دیدم شخصی
نورانی از دور پیدا شد و رویی مبارکش
کندم کون بود و آثار سجده در جبین مبینش
ظاهر بود همینکه بدر اینخانه رسید بدون
اینکه کسی درب را بکشاید یا اینکه سنک را بردارد
در خانه باز شد و آن شخص بزرکوار داخل
خانه شد و تشریف برد در یکی از اطاقهای
فوقانی آن خانه و من بواسطه این کرامت
بسیار متعجب افتادم و باخود خیال کردم که آیا

این

این بزرکوار کجا باشد پس در آن شب از فکر
آن بزرکوار بیرون نرفتم ولی مطلب را هم برای احدی
اظهار ننمودم و صبر کردم تا شب دیکر باز دیدم
همان بزرکوار آمد و بدون اینکه کسی سنک را بردارد
یا اینکه در را بکشاید در باز شد و آن بزرکوار داخل
خانه شد و رفت در همان مکان شب سابق پس همینکه صبح شد
من رفتم نزد آن ضعیفه علویه و حکایت دو شبه را
از برای آن ضعیفه نقل نمودم و پرسیدم از آن که این
بزرکوار کی میباشد دیدم در جواب من مسامحه دارد
او را قسم دادم که مرا اطلاع بده باحوال این شخصیکه
دو شب است می آید بخانه تو در جواب کفت که
این بزرکوار حضرت صاحب الامر میباشد ابو الحسن میکوید

و دختر من در حباله آن بزرکوار میباشد

چون سالها بود که من آرزو داشتم که بحضور مبارک
حضرت صاحب الامر مشرف شوم لهذا از شنیدن
این خبر بسیار خوشنود شدم و بآن علویه التماس
نمودم و گفتم پیغامی دارم و از دوستان حضرت
میباشم آیا پیغام مرا بحضور مبارک ایشان میرسانی
یا نه آن ضعیفه علویه گفت پیغام تو را میرسانم
ولی باید با رفقای خود مدارا کنی و این مطلب را از
ایشان بپوشانی گفتم سمعاً و طاعتاً بعد گفت چه پیغام
داری گفتم سه مطلب دارم مطلب اول آن است که آن
توقیعی در نزد من میباشد و میخواهم بدانم که آن توقیع
صحیح هست یا فاسد و مطلب دوم آن هست که قدری
پول پیدا کرده ام و مسکوک است باسم حضرت رضا

و این مطلب را از پروردگار عالم جل ثنائه خواسته بودم و اجابت نشده بود

روحنا فداه

روحنا فداه میخواهم بدانم که تکلیف دارم که در آنها
تصرف نمایم یا نه و مطلب سوم آن است که میخواهم از
از برای من حاصل نما که بحضور مبارک آن بزرگوار مشرف
شوم پس آن سه پول و آن توقیع را دادم حد بآن علویه
برد بهمان طاقچه که خودم دیده بودم در شب سابق که آن
بزرگوار داخل آن طاق شد پس بعد از ساعتی مراجعت
فرمود و قدری پول بمن داد و گفت که حضرت میفرمایند
چون این پولهائیکه نزد ما فرستادی سکه حک باسم
حضرت رضا بر آن زده شده بود لهذا ما آنرا برداشتیم
و در عوض از این مال خود از برای تو دادیم و آن تو
قیعیکه فرستادی او را ملاحظه نمودم صحیح است
ولی آمدن تو نزد ما ممکن نیست بلکه ابوالحسن میگوید

همینکه من مأیوس شدم از رسیدن بحضور مبارک آنحضرت
از آن علویه استدعا نمودم که از قول من عرض نماید خدمت
حضرت که ما شیعیان در این غیبت کبری دسترسی
بجناب شما نداریم ولی استدعا داریم که دعائی تعلیم
نمائید که در این غیبت کبری بخوانیم همینکه ضعیفه
علویه این گونه اهتمام از من دید مجدداً پیغام
مرا بحضور مبارک حضرت رسانید و بعد از ساعتی
باز نزد من آمد و در دست آن بود دفتری کوچک
و بمن داد و گفت حضرت میفرمایند که این دعاهای توسلیکه
در این دفتر هست در این غیبت کبری در عصرهای
جمعه بخوانید و باین قسم صلوات بفرستید و آن
صلوات آنچه معلوم میشود این صلواتهائیکه بسوی

ابو الحسن ضراب

ابو الحسن الضرّاب بیرون آمده علی بن طاووس در بعضی
از کتابهای خود ذکر نموده و آن صلواتها طو
لانی است و در آن دفتر حضرت صاحب الامر چنان
مذکور بوده که هرگاه تمام این صلوات را شیعیان ما
در عصر جمعه ترک نمودند بالجمله این صلوات را ترک ننمایند
و اول آن صلوات این است الحمد لله رب العالمین و صلی
الله علی محمد و آله سید المرسلین و خاتم النبیین و حجة
صلوات را مرحوم مجلسی نوّر الله مرقده در تحفة الزائر
ذکر نموده و فرموده این صلواتی است که از حضرت
صاحب الامر بسوی ابو الحسن ضرّاب اصفهانی
بیرون آمده

که بسوی ابو الحسن ضراب بیرون آمده بوده

فصل پنجم حکایت یعقوب خادم حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

در خرائج از محمد ابن حسن الکوحی روایت شده است که گفت
شنیدم از اباهرون که از مردی بود از اصحاب ما
که گفت دیدم حضرت صاحب الامر ع را و صورت مبارک
آن بزرگوار مثل ماه میدرخشید و موهای سره زیر ناف
مبارکش آن بزرگوار مثل خط پرگار بود پس سوال
کردم از ابا محمد ع از والد آن بزرگوار فرمود حال این
ولد ما مثل حال ولد موسی است یعنی چنانچه موسی
ختنه کرده بدنیا آمد همچنین ما ها ائمه ختنه کرده بدنیا
می آییم لکن بواسطه سنت تیغ را بران موضع مرور
بدهند و ایضاً روایت شده از مردی از اهل
فارس که گفت دیدم اباهرون را در زمانیکه وارد
سر من رآی شده بودم دیدم که وا از برای من نقل
نمود که من روزی از روزها رفته بودم در خانه حضرت عسکری ع
پس

در خصوص ختنه آن بزرگوار

امر ختنه ما ائمه که

پس مرا خوانند قبل از اینکه اذن حاصل نمایم پس همینکه
داخل شدم و سلام کردم فرمود بمن چگونه است
حال تو و مرا خواند بنزد خود و فرمود بنشین در نزد
من و در وقت خواندن مرا بسوی خود مرا بکنیه نام برد
بعد از اینکه در نزد آن بزرگوار نشستم مرا باسم خودم
نام برد بعد از آن سوال فرمود از مردان و از زنان ما رحل بعد
رحل و از زنان ما کذلک پس من از این دیدن
این کرامت از آن بزرگوار متعجب آمدم و بسیار مسرور
شدم و در دل قصد شدن در نزد آن بزرگوار را
داشتم قبل از اینکه اظهار کنم آن حضرت فرمود ای
فلانی از برای چه بنزد آمده ای عرض کردم رغبت کرده ام
در اینکه در خدمت شما مشغول خدمت باشم پس فرمود

ملازم این خانه باش پس من بفرموده آن بزرگوار
در آن خانه با سایر خدام بسر میبردم و از برای
آن بزرگوار آنچه را حاجت داشتند در بازار
میخریدم و بودم چنان که هرگاه زنی در آنخانه نبود
بدون اذن بر آن بزرگوار داخل میشدم پس روزی
از روزها بر آن بزرگوار داخل شدم و آنحضرت در خانه
بودند که منزل خدام مرد و مردان بود همینکه آن بزرگوار
مرا دید ندا کرد بسوی من که از مکان خود حرکت نکن پس من حرکت نکردم
نگاه بامر امام از آن مکان پس خارج شد جاریه و با آن
بود چیزی که بر روی آن روپوشی افتاده بود بعد
از آنحضرت ندا کرد بسوی من که داخل شو پس من
بآن بزرگوار داخل شدم بعد از آن ندا فرمود
بسوی

بسوی آن جاریه و آن برگشت بسوی حضرت پس حضرت
امر فرمود بآن جاریه که بردارد سرپوش از روی این
چیزیکه در نزد تو است پس آن جاریه بامر حضرت رو
پوش از روی آن برداشت دیدم طفلی بود حسن الوجه
بعد از آن بامر حضرت جامهٔ که در روی شکم مبارک
آن طفل بود آن جاریه برداشت دیدم روئیده است
انکلوا
از سینه تا سرهٔ آن طفل موی سبز بعد از آن حضرت
روی بمن فرمود و فرمود این طفل صاحب و پیشوای
شما ها میباشد بعد از این آنحضرت امر فرمود بآن
جاریه که او را ببرد و بر این بود که آن جاریه
آن طفل مکرر مرا برد و من او را دیگر ندیدم تا زمان
طولانی روزی از روزها دیدم حضرت عسکری را

که نشسته است در خانه و در سمت دست راست
ان بزرگوار حجرهٔ ایست و پرده بر ان حجره اویخته است
پرده نی من عرض حضرت کردم یا ابن رسول الله کی است
صاحب امر شما بعد از شما فرمود بردار این پردهٔ را
که در این حجره اویخته همین که پرده را بر داشتم پس دیدم
خارج شد غلامی که بحسب ظاهر ده ساله یا نه ساله
بود و بسیار جبین مبینش گشاده بود و بسیار ملیح الوجه
بود و در سمت راست صورت مبارکش خالی بود پس امد
و در دامن مبارک حضرت عسکری روحی فداه نشست
بعد از ان حضرت روی مبارک خود را بمن نمود و فرمود
ای یعقوب این است صاحب امر شما پس بعد از ان
ان وجود مبارک از دامن پدر بزرگوار خود برخواست

همینکه بوجوست

برخواست حضرت باو فرمود بلوای فرزند برو در حجره
تا وقت معلوم پس ان بزرگوار بامر پدر عالی مقدار
خود داخل حجره شد و من نظر بسوی ان بزرگوار
داشتم تا بعد از ان حضرت فرمود یا یعقوب نظر نما در حجره
همینکه نظر کردم از وجود مبارک او ندیدم

فصل ششم حکایت ابو الادیان قاصد است

روایت شده است از ابی ادیان که گفت من از جمله
خدمه حضرت عسکری روحی فداه بودم و حمل مینمودم
فرمانهای ان بزرگوار را بسوی اطراف بلادها و بر
این منوال حالم میگذشت تا اینکه حضرت عسکری
روحی فداه مریض شد بمرضیکه در ان مرض از دنیا
رفت پس من روزی در حال مرض ان بزرگوار

بران وجود مبارک داخل شدم پس ان بزرگوار فرمانی
نوشت وبمن مرحمت نمود وفرمود برو بسوی مدائن
پس بدان که پونزده روز سفر تو طول خواهد کشید
وبعد داخل سرّه من رای خواهی شد وخواهی شنید نوحه
وزاری در خانه من وخواهی دید که من در مغتسل
میباشم گفت ابو الادیان که من بحضور مبارک ان
حجّة خدا روحی فداه عرض کردم که ای سیّد ومولای من
هرگاه مطلب چنین شد بعد از مراجعت من از مدائن
ودخول در این بلد کی از من مطالبه جواب فرمان
شما را خواهد نمود وکی ولیّ وصاحب امر ما
خواهد بود؟ اما هیبت ان بزرگوار مانع شد که
سوال کنم در خصوص همیان پس از حضور مبارک

جواب فرمود هر که
بر من نماز بگذارد
وجواب نامهای
اهل را بدهد
وخبر بدهد
که در همیان ایشان
چه است ومطالبه
جواب نامهای مرا
از تو بکند پس بعد از ان من

الحضرة

الحضرة مرخّص شدم با ان فرمانها وروانه مدائن
شدم بعد از چند روزی داخل مدائن شدم
وجواب فرمانهای ان بزرگوار را گرفتم وبتعجیل
خود را بسرّه من رای رسندم وان روز روز
پونزده همی بود که حضرت مرا خبر داده بود که در چنین
روزی وارد سرّه من رای خواهی شد وصدای نوحه
از خانه من بلند خواهد بود ومرا در مغتسل خواهی
دید ابو الادیان میگوید پس از داخل شدن من
سرّه من رای رفتم بتعجیل تا بدر خانه ان بزرگوار
همینکه رسیدم دیدم که جعفر کذّاب عموی ان برادران
بزرگوار در در خانه نشسته است وشیعیان
او را تعزیه میگویند پس من با خود گفتم اگر بوده باشد این

فاسق شراب‌خوار امام یقین است که باطل شده است
امامت از جهت آنکه من میدانستم آن فاسق شراب
و بنیز قمار میکرد و مشغول لهو و لعب و طنبور میشد
پس من از روی اکراه بنزد آن فاسق رفتم و او را
تعزیه گفتم ولی از او سوالی نکردم از چیزی
و در فکر بودم که دیدم بیرون آمد از خانه آنحضرت
عقیل غلام حضرت عسکری روحی فداه و عرض کرد
بجعفر کذاب که حضرت عسکری روحی فداه غسل
داده شد برخیز و بیا و بر آن وجود مبارک نماز
بخوان پس جعفر کذاب داخل خانه شد در حالتیکه شیعیان
دور او را گرفته بودند و من هم داخل خانه شدم
و بچشمان خود دیدم که حضرت عسکری روحی فداه را
کفن

کفن نموده اند پس جعفر کذاب رفت و نزد نعش مبارک
برادر بزرگوار خود ایستاد و همینکه اراده کرد که نماز
بر آن بزرگوار بگذارد بیکدفعه دیدیم طفلی بوجه
٢ سمره در آنجا حاضر شد و ردای جعفر کذاب را گرفت
و او را از نعش حضرت عسکری روحی فداه دور
نمود و فرمود دور شو از این نعش مبارک پدرم بدرستیکه
من احقم بنماز کردن بر پدر بزرگوار خود از تو پس جعفر
کذاب بعقب رفت ٣ آن حجة خدا صاحب العصر والزمان
پیش ایستاد و بر پدر بزرگوار خود نماز خواند
بعد از فراغ از صلوة آن حجة خدا پدر بزرگوار
خود در نزد قبر مطهر حضرت علی الهادی دفن
نمود بعد توجهی بسوی من فرمود و فرمود بده جواب

٣ و باز اراده کردم نزدیک شوم بنعش برادر خود این بود که

کتابهائیکه در نزد تو میباشد ابی الادیان بصری
پس من تمام جواب فرمانها را بحضور مبارک حضرت
صاحب الامر دادم و بعد با خود خیال کردم که از علامات
معهوده تو تا حال اینها بر من ظاهر شد ولی قضیه همیان و جواب نامهای اهل قم
مانده است در این فکر بودم که مردم متفرق شدند و جعفر هم
از خانه بیرون رفت و من هم با او بیرون آمدم که ببینم
مطلب بکجا منتهی میشود دیدم که جعفر کذاب متغیر
الحال و رنگ او زرد میباشد و با او تکلم میکند
حاجز وشاء و میگوید باو ای سید که بود
این طفل که بر تو حجت گرفت و نگذارد که برادر خود
نماز نمائی پس گفت جعفر والله ندیده بودم او را
الی حال و نمی شناسم او را پس در این سخن بودند

که دیدیم

که دیدیم شخص جمعی از اهل قم آمدند و سوال کردند از حال حضرت
عسکری روحی فداه و بابشان گفتند که آن بزرگوار از دنیا
رحلت فرموده پس ایشان سوال کردند که کیست امام
بعد از آن بزرگوار بعضی از ناس اشاره کردند بسوی
جعفر کذاب همینکه اهل قم او را شناختند او را سلام
دادند و تعزیه گفتند بعد از آن گفتند با ما است
کتابهائی و مالی پس بفرما که کیست این مال را که فرستاده
و قدر مال چه قدر میباشد و کتابها مال کی میباشد
پس دیدیم که جعفر کذاب بعد از سوال نمودن اهل قم
از جای خود برخاست و در جواب ایشان گفت طلب
مینمائید مردم از ما علم غیب را این را گفت و از نزد ما
بیرون رفت همینکه جعفر کذاب از نزد ما بیرون رفت

پس بایشان گفت

پس خارج شد بسوی جماعت اهل قم خادمی فقال لهم
معکم کتاب فلانی وفلانی با شما میباشد وهمیانی
همراه شما میباشد که دران همیان است دنانیر وده
دینار از ان دنانیرها مطلا میباشد پس هنگامیکه اهل
قم این علاماتها از ان خادم شنیدند همیان وکتا
بتها را تسلیم او کردند وگفتند ان کسیکه تورا
بسوی ما فرستاده واین علامتها بیان فرموده ان
بلاشک امام است از جهت اینکه تمام علاماتیکه
بیان نموده برای تو تو بیان نمودی برای ما چنان است
بدون کم وزیاد پس میگوید ابو الادیان پس
ظاهر شد قضیه همیان چنانچه خبر داد حضرت
عسکری روحنا فداه از برای من بیان فرموده بود

پس

پس بعد از این قضیه رفت جعفر کذاب بسوی معتمد
و اظهار نموده بود حکایت ان طفل را و بعد فرستاده معتمد
بود همراه صیقل جاریه و از او مطالبه کرده بود
طفل حضرت را وان انکار کرده بود پس بعد از ان او را
تسلیم کرد بابن ابی شوارب القاضی بعد از ان
خبر رسید فوت عبد الله ابن خاقان وخروج
نمود صاحب بصره فلذا این دو امر معتمد را مشغول
نمود از ماخذه ومطالبه از صیقل جاریه و یافتن ان طفل را
رو سبب ولطف الهی ان جاریه از دست ایشان
نجات یافت

فصل هفتم بیان حکایت فرستادن معتمد رشید را با دو نفر دیگر از برای هلاک نمودن حضرت حجة

واز رشید روایت شده که گفت فرستاد بسوی من
معتمد رسولی وامر کرد مرا براینکه سوار شوم با دو
نفر دیگر وبروم در خانه حضرت امام حسن عسکری ع
وتفحص نمایم وهر کرا دران خانه بینم بقتل بیاورم
وسر اورا از برای معتمد ببرم پس ما سه نفر بامر
معتمد وارد خانه حضرت عسکری ع شدیم و
بان قسمیکه باید تفحص نمائیم کردیم پس یافتیم
خانه دران خانه ودر باب انخانه اویخته بود پرده
همینکه پرده را برداشتیم دیدیم سردابی دران
خانه پس داخل شدیم دران سرداب دیدیم
کانه دریای ابیست ودر روی اب حصیری
افتاده است ودیدیم که روی انحصیر شخصیست

بهترین

ایستاده است وان بهترین ناس است از حیث
صورت وهیبت ومشغول نماز است وابدا
التفات بسوی ما ندارد پس سبقت کرد احمد بن
عبد الله رفیق ما ومصاحب ما بسوی ان بزرگوار
بمحض اینکه پا در اب گذارد اب اورا غرق نمود من
مضطربا دست اورا گرفتم واورا از اب بیرون اوردم
درحالتیکه غش کرده بود وتا یک ساعت در غش
بود همینکه پس بعد از ان رفیق دیگر که با ما بود
سبقت نمود بسوی ان بزرگوار وهمینکه پا در اب
گذارد حالش چون حال احمد بن عبد الله شد
پس من همینکه این دو مطلب را دیدم مبهوت
شدم پس عرض کردم بان شخصیکه در روی حصیر

ایستاده بود معذرت خواستم و پناه بحضرت کبریائی
وآن بزرگوار بردیم و عرض کردم که نمی دانم این چه مطلبی است
ولی من از کرده خود پشیمانم و مغفرت خواهنده ام از
پروردگار عالم جل ثنائه از این عمل شنیع خود که بی
اذن داخل این خانه شدم و باین مکان بطلب شما آمدم
باوجود این معذرت خواهی من از آن بزرگوار ابدا اعتنا
والتفاتی بمن نفرمود پس ما با حال پریشان از آنجا
مراجعت نمودیم و بنزد معتمد علیه اللعنه آمدیم و آنچه
دیده بودیم بان اظهار نمودیم پس معتمد گفت این
مطلب را کتمان کنید والا شما همه را گردن میزنم

در خبر است که معتمد علیه اللعنه

امر نمود که جمعی از عسکر بخانه حضرت امام حسن عسکری

بریزند

بریزند و حضرت صاحب الامر را بقتل بیاورند پس همینکه
عسکران لعین هجوم آوردند و داخل خانه آن بزرگوار
شدند شنیدند که یکی قرآن میخواند در سردابی
پس تمام این عسکر در در سرداب اجتماع نمودند بر آنکه
آن بزرگوار از سرداب به بیرون نیاید پس آن بزرگوار از راه همینکه
الحال شبیکه است بیرون تشریف آوردند در حالتیکه
امیر عسکر در آن مکان ایستاده بود و تمام عسکران
وجود مبارک او را دیدند پس بعد از آنکه از نظر ایشان غائب
شکل شود امیر عسکر گفت چه انتظار میکشید بروید
داخل شوید در میان سرداب و او را بگیرید و از سرداب
بیرون بیاورید پس تمام عسکر با امیر خود گفتند که
آن کسیرا که تو امر نمائی ما او را دیدیم که از سرداب به بیرون

انس از سرداب به بیرون امد و از نزد تو مرور نمود و از نظر
ما غائب شد پس امیر گفت چه شد که من او را ندیدم
و با این حالت اضطراب و تعجب از خانه منادک ان بزرگوار
بیرون رفتند **فصل هشتم حکایت دیدن
محمد بن صالح ولد علی بن محمد ولد قنبر
المعروف بکبیر غلام حضرت ثامن الائمه
روحنا فداه حضرت صاحب الامر را**
روایت شده از محمد بن صالح که گفت که من دیدم
بچشمان خود حضرت صاحب الامر ع که امد در نزد
جعفر کذاب علیه اللعنه از موضعیکه مخصوص و با
او خطاب کرد در خصوص میراث پدر بزرگوار خود
بعد از وفات حضرت عسکری روحنا فداه و فرمود بجعفر
کزای جعفر

کزای جعفر دور شو از حقوق ما که تو را در انها بهره ای
نیست محمد بن صالح میگوید همینکه خطاب حضرت
صاحب الامر بسوی جعفر شد پس جعفر را دیدم متحیر
و مبهوت و ابدا نتوانست تکلمی بکند با ان بزرگوار
و ان بزرگوار از نظر ان ملعون غائب شد پس از ان
جعفر در تفحص و تجسس ان بزرگوار بسیار کوشید ولی
ان بزرگوار را دیگر نیافت و بعد از چندی جدّه
حضرت صاحب الامر ع از دنیا رحلت فرمود پس ان
بزرگوار مرا امر فرمود که جدّه مکرمه اش را در خانه حضرت
عسکری روحی فداه دفن نمایم پس همینکه خواستم
ان مکرمه را در خانه حضرت دفن نمایم جعفر امد و [illegible]
و نزاع نمود و گفت نمی گذارم او را دفن نمائی بیکدفعه

دیدیم که حضرت صاحب الامر در نزد ما حاضر شد و فرمود
یا جعفر کذاب آیا این خانه خانه تست این فرمود و از
نظر ما غایب شد محمد بن صالح میگوید بعد از این دیگر
من آن وجود مبارک را زیارت ننمودم **فصل نهم**
در بیان دیدن ابو الحسین حضرت جد
صاحب الامر علیه السلام را روایت
شده از ابو الحسین که گفت [illegible] من شنیدم از پدر
بزرگوار خود که گفت من شنیدم از پدرم که من از
کسانی بودم که در خانه حضرت امام حسن عسکری روحنا
فداه در مواظبت ~~از اسب ایشان میبودیم و در آن خانه~~
با ~~جعفر کذاب علیه اللعنه~~ بودم که دیدیم اسب سواران
با در خانه آمدند و بخانه حضرت ریختند و مشغول نهب حضرت عسکری ع
و غارت

شدند و با اینها بو جعفر کذاب و من این حالت و نیچه ایشان را
که از ایشان دیدم همه چیز را فراموش کردم و تمام همتم بسوی
حضرت صاحب الامر ع بود و متفکر بودم که حال او چه میشود
که یکدفعه دیدم که آن بزرگوار علیه السلام رو بمن آمد
و بعد از آن در عقب آن جماعت از خانه بیرون تشریف
بردند و من نظر از آن بزرگوار بر نمی داشتم و آن بزرگوار
گویا شش ساله بود و در این حال یکدفعه دیدم
که از نظر من غایب شد **فصل دهم در بیان**
آمدن جماعتی از شیعیان و آوردن
دراهم و دنانیر از برای حضرت عسکری
روحناه و مطلع شدن بر وفات
آن بزرگوار و رسیدن بحضور مبارک

حضرت حجة در خانه حضرت عسکری ع
در حالتیکه ان وجود مبارک
در روی سریر تشریف داشتند
و در بر مبارک خود داشتند لباس
سبز و صورة مبارکشان میدرخشید
مثل قرص قمر روایت شده است از ابی
الحسین ولد علی بن سیار المعروف بموصلی که گفت
روایت کرد از برای من پدرم بر اینکه چون امام حسن عسکری
همینکه حضرت امام حسن عسکری روحی فداه از دنیا رحلت
نمود امدند جماعتی از اهل جبال و از اهل قم و با ایشان
بود

وسئلنا حتی نزلنا [illegible] الطلعنا

حضرت عسکری

بود اموال زیادی که در هر ساله در موسم خود
از برای حضرت حجة خدا روحنا فداه می اوردند و در این
سال هم بحسب موعد خود ان مالها اورده بودند و ایشان
خبر از فوت حضرت عسکری روحنا فداه نداشتند
همینکه بر فوت حضرت مطلع شدند پرسیدند که کیست
وارث و نائب او گفتند بایشان که وارث ان
حضرت جعفر کذاب است پس سوال کردند از احوال
ان گفتند که سوار شده است و رفته است در
دجله با جمعی از مغنیان پس این جماعت قصد جعفر
کردند و رفتند تا نزدیک دجله همینکه او را دیدند
با این اسباب لهو و لعب با یکدیگر گفتند نیست
در این شخص صفت امام باید برگردیم و مالها را بصاحبانش

ردنمائیم پس گفت بآن جماعت ابو العباس محمد بن
جعفر القمی که قدری تأمل نمائید تا اینکه من با این
مرد قدری تکلم نمایم و اختبار نمایم از او امر او را در
از روی حجت پس همینکه از ما گذشت و بمنزل خود رفت
ما بر او وارد شدیم و بر او سلام کردیم پس گفتیم ای بزرگ ما
ما جماعتی هستیم از شیعیان علیهم السلام و قدری اموال
از برای مولای ابی محمد روحی فداه آورده ایم پس جعفر گفت
در کجا است آن اموالها گفتیم در نزد ما میباشد گفت
حمل نمائید بسوی من گفتیم از برای آن اموالها
علامتی است و وضع خاصیت گفت چه علامتی است
گفتیم این مالها هر قدریش مال شخص معینی است و آنها را
در یک کیسه ضبط نموده ایم و در زمان حضرت عسکری
نباهی

می آمدیم و بحضور مبارکش میرسیدیم قبل از آنکه
اموال را آن بزرگوار تسلیم نمائیم میفرمود که جمله اموال این قدر است
و فلان قدرش مال فلان کس است و فلان قدرش
مال فلان کس است و اسماء تمام صاحبان مال را از برای
ما جدا جدا بیان میفرمود و مهریکه بر آن کیسها
زده بود میفرمود که اسم فلانکس است پس همینکه
جعفر این کلام از ابو العباس و سایر جماعت مؤمنین
شنید گفت دروغ گفتید بر برادر من و این مطلبیکه
شما بیان نمودید علم غیب است پس همینکه این سخن را
ابو العباس قمی با جمع دیگر از شیعیان از جعفر کذاب
شنیدند تا بیکدیگر گفتگو کردند و گفتند با جعفر — نظر بسوی
ثانیاً بایشان گفت که حمل نمائید اموال را بسوی من

ایشان در جواب گفتند ما مردمانی هستیم اجرت گیرنده
در خصوص حمل این اموال و وکلائیم بان قسم که هرگاه
آن علامتیکه از حضرت عسکری دیده‌ایم از دیگری
ببینیم این مالها را تسلیم مینمائیم و الا حمل مینمائیم
ببلاد خود و بصاحبانش رد مینمائیم پس اگر تو امامی
برهانی و علامتی از برای ما بیاور تا آنکه این مالها
بسوی شما رد نمائیم و الا بر خواهیم گردانید و خواهیم
گفت بصاحبانش آنچه را دیدیم از حرکات و سکنات تو
پس راوی میگوید بعد از آنکه کلام جماعت شیعه
باینجا منتهی شد جعفر کذاب از جای خود برخواست
و رفت نزد معتمد و از زمان معتمد علیه اللعنه در سامره
بود و از معتمد خواست که ایشان را بخواهد معتمد هم
کسیرا

کسیرا فرستاد و ایشان را بمنزل خود خواست و گفت
حمل نمائید اموال را بسوی جعفر پس ایشان گفتند
خداوند اصلاح کند امر ما را بدرستیکه ما جماعتی
میباشیم اجرت گیرنده و وکلاء هستیم و این اموالها
از دیگران است و ما را امر کرده‌اند که این اموالها را
ندهیم مگر بعلامت و نشانهائیکه از برای این اموال
تعیین فرموده‌اند و این علامت مابین ما و حضرت
عسکری روحی فداه جاری بوده پس معتمد گفت چه
علامت بوده مابین شما و آنحضرت گفتند این بوده علامت
مابین ما و آنحضرت که هر وقت اموال را بسوی آنحضرت
می‌آوردیم تمام علامات آنرا بیان فرمود که چه قدر است
و هر قدر ریال است از آنها مال فلانی و فلانی میباشد

همینکه ما ها این علاماترا از ان وجود مبارک میدیدیم اموال
تسلیم ان بزرکوار مینمودیم و کراراً این کونه کراماترا
از ان حضرت مشاهده نموده بودیم پس هرکاه این مرد که
جعفر است صاحب امر است با ما معامله کند چنانچه
برادر بزرکوارش با ما معامله مینمود تا اینکه اموالرا تسلیم
او نمائیم والا باید اموال را بسوی صاحبانش رد
نمائیم پس جعفر کفت بمعتمد که این جماعت در کفتهٔ خود کاذب
هستند و دروغ میبندند بر برادر من و این علم علم
غیبی است و ما ها دارا نیستیم معتمد در جواب جعفر کفت
ای جعفر این جماعت رسولند وما علی الرسول الا
البلاغ پس جعفر از شنیدن این جواب مبهوت شد
و جوابی نداشت تا اینکه بکوید و اموالرا بدست [illegible]

ان جماعت

ان جماعت از معتمد خواهش نمودند که نقیبی همراه ایشان
کند تا اینکه ایشان از شهر سامراء بیرون بروند معتمد قبول
نمود و نقیبی همراه ایشان نمود و از مجلس ان بیرون امدند
وقتی شد که ان نقیب از ایشان منصرف شد بعد از ان
ان جماعت دیدند که غلامی نیکو رو بسوی ایشان آمد
و نام های ایشانرا بر زبان جاری کرد و کفت اجابت
کنید مرا و اموالرا بسوی من رد نمائید ایشان کفتند
مکر تو شما صاحب و امام ما هائی میباشی در جواب کفت خیر
ولی من عبدی از عبید های مولای شما ها میباشم
پس ما را برداشت و برد تا بخانه ابی محمد همینکه
اذن خواست و داخل شدیم در خانه بخدا قسم دیدیم
که حضرت صاحب الامر نشسته است بر روی سریری

وگویا که مثل قرص ماه و در بر دارد لباس سبز پس همینکه
ما شیعیان از وجود مبارک او دیدیم سلام کردیم بسوی
ان بزرگوار و جواب شنیدیم و تمام گذارشاتیکه در سامرا
از برای ما واقع شده بود از برای ان وجود مبارک نقل
نمودیم پس بعد از ان ان بزرگوار بیان فرمود برای ما
اسامی مردان و دختران و زنان ما را و بیان فرمود مالهائیکه
همراه خود داشتیم و بیان فرمود که این مالها از که میباشد
اسماً و قدراً همینکه ماها این همه معجزه را از ان بزرگوار
مشاهده نمودیم بسجده افتادیم و حمد الهی بجا آوردیم
و بعد بقدمهای ان بزرگوار افتادیم و پاهای مبارک
ان بزرگوار را بوسیدیم بعد از ان چیزی در دل
خود قصد نمودیم و از ان بزرگوار سؤال نمودیم و جواب

مطابق قصد

مطابق قصد خود شنیدیم بعد از ان تمام اموالها را
بسوی ان بزرگوار نقل نمودیم بعد از ان حضرت صاحب الامر
امر فرمود که باید این اموال را حمل نمائید بسوی بغداد
و تسلیم نمائید بمردی که او امین است از جانب من و او را
من تعیین نموده ام و از نزد او توقیعات بیرون می آید
حضرت صاحب الامر
و در فلان موضع بغداد منزل دارد پس بعد از این امر قدری
حنوط و کفن با بو العباس حمیری مرحمت فرمود و دعا
در حق او فرمود باین قسم که خداوند جل ثنائه تو را
اجر دهد در نفس خودت این بود که ما از حضور مبارک
حضرت صاحب الامر مرخص شدیم و آمدیم ببغداد و تمام
اموال را تسلیم وکیل ان بزرگوار نمودیم و از انجا رفتیم
بسوی بلاد عجم همینکه بکداره همدان رسیدیم ابو العباس

بوجهت الهو واصل گردید وبعد از این قضیه حمل مینمودیم
اموال را ببغداد ودران خانه معین مخصوص میگذاردیم
وازان خانه توقیعی بسوی ما بیرون میامد ودران توقیع
بود از ان علاماتیکه ما ها میخواستیم وان توقیع اول
از جانب ابی محمد بسوی ما ها بیرون امد وبعد از ان
از جانب شیخ عثمان ابن سعید عمری وبعد از ان از
جانب فرزند او ابو جعفر محمد بن عثمان بعد از ان از جانب
ابو القاسم حسین بن روح بعد از ان از جانب ابو الحسین
علی بن محمد المشهور بشمری در زمان غیبت صغرا وتمام
این ها وکلای چنین بودند که علائم ونشانها واسماء
صاحبان اموال را بیان مینمودند چنانچه حضرت قائم ع
برای ما بیان نمود وانچه حقیر بدست اورده ام از اخبار

ان جهت

ان جهت که خلفاء بنی عباس از زمان حضرت صادق ع
تا زمان معتمد ملعون میدانستند این فضل وکرامترا
از ائمه ما صلوات الله علیهم ودیده بودند بسیاری
از معجزات وکرامات فلذا معتمد ملعون کف نفس نمود
ودر صدد اذیت این جماعت اهل قم واهل جبال بیرون نیامد
وجعفر را جواب داد از تصرف در ان مالها ودر خبر چنین
وارد است همینکه حضرت عسکری روحنا فداه از دنیا
رحلت نمود جعفر کذاب بیست هزار دینار فرستاد
از برای معتمد وبان اظهار نمود که مؤمنین چنان
میدانند که منهم از برای مرتبه برادر خود میباشم فلذا
باید خلیفه او من باشم معتمد در جواب او گفت بدان
ای جعفر که مرتبه برادر تو از جانب پروردگار عالم بود

وهم کس نمی تواند بان مرتبه برسد وان بزرگوار
دارای علم وزهد وعفت ودیانت بود وکثرت عبادت
بود پس اگر تو هم بوده باشی چنین ودارای چنین
صفاتهائی بشوی البته شیعیان بسوی تو
رغبت خواهند کرد والا مستغنی نخواهند شد از تو

فصل پانزدهم در بیان تولد واسماء شریفه حضرت صاحب الامر وکیفیت حال نرجس خاتون

خبر در وسیط است که تولد حضرت قائم عجل الله
فرجه در روز بیست دوم شهر شعبان المعظم
سنه دویست پنجاه شش بوده ومادر مکرمه آن
بزرگوار بقولی ریحانه وبقولی نرجس وبقولی صیقل
وبقولی صیقل

صیقل بوده ودر کشف الغمه روایت شده است که تولد
آن بزرگوار در بیست دویم شهر رمضان المبارک سنه
دویست وپنجاه هشت بوده واما اخبار شیخ مفید
بسند صحیح روایت میکند که تاریخ ولادت آن بزرگوار
شب نیمه شعبان در وقت طلوع فجر روز جمعه
سنه دویست پنجاه پنج بوده است واسم مبارک آن
بزرگوار او که آن بزرگوار هم اسم رسول خدا صلی الله ودر خبر است
از حیث اسم وکنیه ودر خبر چنین وارد است که
صحیح نیست از برای کسی که برای خود قرار بدهد اسم
وکنیه ائمه طاهرین را مگر آنکسیکه خداوند جل جلاله
زمین را منور کرده اند بظهور دولت آن واما القاب
آن بزرگوار متعدده است یکی حضرت حجه است دیگری

حضرت قائم است ودیگری حضرت مهدی است
ودیگری الخلف الصالح است ودیگر صاحب الزمان است
ودیگری صاحب الامر است وانچه دیگر معلوم شده
در غیبت اول بعضی از شیعیان ان بزرگوار را هم
عرایم میخونده اند وانچه از اخبار معلوم میشود
بعد از وفات حضرت عسکری ان بزرگوار پنج ساله
بوده چنانچه بعضی از خواص هم اورا دیده اند که
بحسب ظاهر پنج ساله بوده و چهار هم اسم ان شخص را
در سابق در این کتاب اشاره کرده‌ام وانچه معلوم
میشود وکلای انحضرت بسیار بوده واسامی ایشان
در سابق ذکر شد واولین ان وکلاء ابو عثمان
ابن سعید المعروف بعمری بوده اما انچه را نسبت السمان
حضرت

بحضرت امام حسن عسکری ع داده اند وکیل اول امام
عصر همین عثمان بن سعید بوده باین معنی که حضرت
عسکری روحنا فداه در حیات خود اورا نصب
نموده وشیخ طوسی علیه الرحمه روایت کرده است از اسمعیل بن علی نوبختی
که ولادت حضرت صاحب الامر ع در سامره واقع شد در سال
دویست پنجاه وشش وکنیت او ابو القاسم بود و وصیت
کرد حضرت رسول صلی الله علیه واله که اسم او اسم من است
وکنیت او کنیت من است ولقب او مهدی است
واوست حجت ومنتظر وصاحب الزمان اسمعیل
گفت من رفتم بخدمت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام
در مرضی که له از ان مرض بعالم قدس ارتحال نمود
دیدم او نشسته در ان حال عقید خادم خود را

کفت که آب مصطکی ازبرای من بجوشان پس مادر
حضرت صاحب قدح را آورد و بدست آنحضرت داد
چون خواست بیاشامد دست مبارکش لرزید و قدح
بدندانهای مبارکش خورد پس قدح را از دست گذاشت
و عقید را کفت داخل این خانه شو و کودکی که در سجده است
بنزد من بیاور عقید کفت چون داخل خانه شدم
دیدم کودکی در سجده است و انکشتهای سبابه را
بسوی آسمان بلند کرده است چون سلام کردم نماز را
سبک کرد و سلام کفت و از نماز فارغ شد کفتم سید
من شما را امر میکند که بنزد او بیائید پس مادر حضرت
آمد و دستش را کرفت و بسوی حضرت آورد چون داخل شد
بر پدر خود سلام کرد و آن طفل بزرکوار رنکش درخشان
بود.

بود و موهایش پیچیده بود و دندانهایش کشاده بود
چون نظر حضرت بر او افتاد کریست و کفت ای سید
اهل بیت خود آب از من بده که من بسوی پروردکار خود
میروم آن طفل قدح مصطکی را برداشت و لبهای
خود را بدعای حرکت داد و آب را بپدر بزرکوار خود داد
چون آب را بیاشامید فرمود که مرا برای نماز مهیا کردانید
پس دستمالی در دامان حضرت انداختند و حضرت صاحب الامر
آنحضرت را وضو داد یکمرتبه یکمرتبه و سر و پاهای آنحضرت را
مسح کرد پس حضرت صاحب کفت ای فرزند کرامی توئی
صاحب الزمان و توئی مهدی و توئی حجت خدا در زمین
و تو فرزند منی و وصی منی و از من متولد شده ئی
و توئی م ح م د پسر حسن و تو فرزند حضرت رسولی و تو

خاتم امامانی و پاک و پاکیزه و رسول خدا بشارت
داد بتو امترا و نام و کنیت ترا بیان کرد و این عهدیست
از پدر و پدران من که بمن رسیده است و در ان ساعت
انحضرت بریاض جنت انتقال نمود و محمد بن عثمان عمروی
روایت کرده است که چون اقای ما حضرت صاحب الامر ع
متولد شد حضرت امام حسن عسکری ع پدر را طلبید
و فرمود که ده هزار رطل که قریب هزار من باشد نان
و ده هزار رطل گوشت صدقه کند بر بنی هاشم و غیر
ایشان و گوسفند بسیاری برای عقیقه بکشد
و نسیم و ماریه کنیزان حضرت عسکری علیه السلام
روایت کرده اند که چون حضرت قائم ع متولد شد بدو زانو
نشست و انگشتان شهادت را بسوی آسمان بلند کرد
و عطسه کرد

و عطسه کرد و فرمود الحمد لله رب العالمین و صلی الله
علی محمد و آله پس گفت گمان کردند ظالمان که حجة خدا
بر طرف خواهد شد اگر ما را رخصت گفتن بدهد پروردگار
عالم جل ثناؤه شکی نخواهد ماند و ایضا نسیم روایت کرده
که یکشب بعد از ولادت انحضرت بخدمت او رفتم و عطسه
کردم فرمود یرحمک الله من بسیار خوشحال شدم
پس فرمود میخواهی بشارت دهم ترا در عطسه گفتم
بلی فرمود امان است از مرگ تا سه روز ابو علی خیزرانی
از جاریه عسکری ع روایت کرده است که چون حضرت قائم ع
متولد شد نوری دیدم از ان انحضرت که ساطع گردید
و اطراف اسمانرا روشن کرد و مرغان سفید دیدم
از اسمان بزیر می امدند و بالهای خود را بر سر و رو و سایر

بدن مبارک آنحضرت میمالیدند و پرواز میکردند بسوی
آسمان چون چون این واقعه را بحضرت عسکری ع نقل
کردیم حضرت خندید و فرمود که اینها ملائکه آسمانند
فرود آمده اند که تبرک بجویند بآنحضرت و اینها یاوران
او خواهند بود در وقتیکه خروج کند و دو شیخ بزرگوار
شیخ محمد بن بابویه قمی و شیخ طوسی رحمة الله علیهما
در کتابهای غیبت بسند معتبر روایت کرده اند از
بشیر بن سلیمان برده فروش که از فرزندان ابو ایوب انصاری ع
بوده و از شیعیان خاص امام علی نقی و امام حسن عسکری
صلوات الله علیهما و همسایه ایشان بوده در شهر سرمن
رای گفت روزی کافور خادم حضرت امام علی نقی ع بنزد
من آمد و مرا طلب نمود چون بخدمت آنحضرت رفتم و نشستم

فرمود که تو از فرزندان انصاری و ولایت و محبت ما اهل
بیت همیشه در میان شما بوده است از زمان حضرت رسول ص
تا حال و پیوسته محل اعتماد ما بوده اید و من ترا اختیار
میکنم و مشرف میگردانم بفضیلتی که بسبب آن بر شیعیان
سبقت گیری در ولایت ما و ترا بر رازهای پنهان
مطلع میگردانم و بخریدن کنیزی میفرستم پس نامه پاکیزه
نوشتند بخط فرنگی و مهر شریف خود را بر آن زدند
و کیسه زردی بیرون آوردند که در آن دویست و بیست
اشرفی بود و فرمودند که بگیر این نامه را و زر را و متوجه بغداد
شو و در چاشت فلان روز بر سر جسر حاضر شو پس چون
کشتیهای اسیران بساحل رسد جمعی از کنیزان را در آن
کشتیها خواهی دید و جمعی از مشتریان از وکیلان امرای

بنی عباس و قلیلی از جوانان عرب را خواهی دید که بر سر
اسیران جمع خواهند شد پس از دور نظر کن برده فروشیکه
عمرو بن یزید نام دارد و در تمام روز تا هنگامیکه از برای
مشتریان ظاهر سازد کنیزی را که فلان و فلان صفت
دارد و تمام اوصاف او را بیان فرمود و دو جامه حریر
کهنه پوشیده است و ابا و امتناع خواهد نمود آن کنیز
از نظر کردن مشتریان و دست گذاشتن ایشان
بر او و خواهی شنید که از پس پرده صدای رومی
از او ظاهر میشود پس بدان که بزبان رومی میگوید
که وای که پرده عفتم دریده شد پس یکی از مشتریان خواهد
گفت که من سیصد اشرفی میدهم بقیمت این کنیز و عفت او
مرا در خریدن آن راغب تر گردانید پس آن کنیز بلغت عربی
بان شخص

بان شخص خواهد گفت که اگر بزی حضرت سلیمان بن
داود ظاهر شوی و پادشاهی او را بیابی من بتو رغبت
نخواهم کرد مال خود را ضایع مکن و بقیمت من مده پس آن
برده فروش گوید که من برای تو چه چاره کنم که بهیچ مشتری
راضی نمیشوی و آخر از فروختن تو چاره نیست
پس آن کنیزک گوید که چه تعجیل میکنی و البته باید مشتری
بهم رسد که دل من با او میل کند و اعتماد بر وفا و دیانت
او داشته باشم پس در این وقت تو برو و نزد صاحب
کنیز و بگو که نامه با من هست که یکی از اشراف و بزرگان
از روی ملاطفت نوشته است بلغت فرنگی و خط
فرنگی و در آن نامه کرم و سخاوت و وفاداری و بزرگی
خود را وصف کرده است این نامه را بان کنیز بده که بخواند

اگر بصاحب این نامه راضی شود من وکیلم از جانب
آن بزرگ که این کنیز را از برای او خریداری نمایم
بشر بن سلیمان گفت که آنچه حضرت خبر داده بود همه
واقع شد و آنچه فرموده همه را بعمل آوردم پس چون کنیز در
نامه نظر کرد بسیار گریست و گفت بعمرو بن یزید که مرا
بصاحب این نامه بفروش و سوگندهای عظیم یاد کرد
که اگر مرا باو نفروشی خود را هلاک میکنم پس با او در باب
قیمت گفتگو بسیار کردم تا آنکه بهمان قیمت
راضی شد که حضرت امام علی نقی علیه السلام بمن داده
بودند پس زر را دادم و کنیز را گرفتم و کنیز خندان
و شاد شد و با من آمد در حجره که در بغداد گرفته بودم
و تا بحجره رسید نامه امام را علیه السلام بیرون آورد

و میبوسید

و میبوسید و بر دیده‌ها میچسبانید و بر رو میگذاشت
و بر بدن میمالید پس من از روی تعجب گفتم میبوسی
نامه را که صاحبش را نمی‌شناسی کنیز گفت ای عاجز
کم‌معرفت به بزرگی فرزندان و اوصیای پیغمبران گوش خود
بمن بسپار و دل برای شنیدن سخن من فارغ بدار
تا احوال خود برای تو شرح کنم من ملیکه دختر یشوعای
فرزند قیصر پادشاه رومم و مادرم از فرزندان شمعون بن
حمون الصفا وصی حضرت عیسی علیهما السلام است
ترا خبر دهم بامری عجب بدانکه جدم قیصر خواست که مرا
بعقد فرزند برادر خود درآورد در هنگامیکه من سیزده
ساله بودم پس جمع کرد در قصر خود از نسل حواریان عیسی
از علمای نصاری و عباد ایشان سیصد نفر و از صاحبان

قدر و منزلت هفتصد کس وان امرای لشکر و سرداران
عسکر و بزرگان سپاه و سرکردهای قبائل چهار هزار
نفر و تختی فرمود که حاضر ساختند که در ایام پادشاهی
خود بانواع جواهر مرصع کردانیده بود وان تخت را
بر روی چهل پایه تعبیه کردند و بتها و چلیپاهای
خود را بر بلندیها قرار دادند و پسر برادر خود را بر بالای
تخت فرستاد پس چون کشیشان انجیلها بر دست
گرفتند که بخوانند بتها و چلیپاها همگی سرنگون
بر زمین افتادند و پایهای تخت خراب شد و تخت هم
بر زمین افتاد و پسر برادر ملک از تخت در افتاد و بیهوش
پس دران حال رنگهای کشیشان متغیر شد و [illegible]
و اعضای ایشان بلرزید پس بزرگ ایشان بجدّ تمام
گفت

گفت که ای پادشاه ما را معاف دار از چنین امری که بسبب
ان نحوستها روی نموده کرده دلالت میکنند بر اینکه دین
مسیحی بزودی زایل گردد پس جدّ این امر را بفال بد داشت
و گفت بعلما و کشیشان که این تخت را بار دیگر برپا کنید
و چلیپاها را بجای خود قرار دهید و حاضر کردانید
برادر این برگشته روزگار بدبخت را که این دختر را
باو تزویج نمایم تا سعادت ان برادر دفع نحوست این
برادر بکند پس چون چنین کردند وان برادر دیگر را
بر بالای تخت بردند و شروع بخواندن انجیل کردند همان
حالت اولی روی نمود و نحوست این برادر برادر
نحوست ان برادر بود و سرّ این کار را ندانستند که این
از سعادت سروری است نه از نحوست دو برادر پس مردم

متفرق شدند وجدم غمناک بحرم سرا باز گشت وپردهای
خجالت در آویخت پس چون شب شد وبخواب رفتم در خواب
دیدم که حضرت مسیح وشمعون وجمعی از حواریان در قصر
جدم جمع شدند ومنبری از نور نصب کردند که از رفعت
بر آسمان سر بلندی مینمود ودر همان موضع
نصب کردند که جدم تخت را گذاشته بود پس حضرت
رسالت پناه محمد ص با وصی وداماد ش علی بن ابی طالب ع
صلوات الله علیه وجمعی از امامان فرزندان بزرگوار
ایشان قصر را بنور قدوم خویش منور ساختند پس حضرت
مسیح بقدم ادب از روی تعظیم واجلال باستقبال
حضرت خاتم الانبیاء ص شتافت ودست در گردن مبارک
آنحضرت در آورد پس حضرت رسالت پناه فرمود که یا روح الله
آمده ام

آمده ام که ملیکه فرزند وصی تو شمعون را برای این فرزند
سعادتمند خود خواستگاری نمایم واشاره نمود بماه
برج امامت وخلافت امام حسن عسکری ع فرزند آن کسیکه
تو نامه اش را بمن دادی پس حضرت عیسی نظر کرد بسوی
حضرت شمعون وگفت که شرف دو جهان بتو روی آورده
پیوند کن رحم خود را برحم آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین
شمعون گفت کردم پس همگی بر آن منبر بر آمدند وحضرت رسالت ص
خطبه انشا فرمود وبا حضرت مسیح مرا با امام حسن عسکری ع
عقد بستند وفرزندان حضرت رسالت با حواریان گواه
شدند پس چون از آن خواب سعادت مآب بیدار شدم از بیم
کشتن آن خواب را برای پدر وجد خود نقل نکردم واین گنج گوهر را
در سینه پنهان داشتم وآتش محبت آن خورشید فلک
امامت روز بروز در کانون سینه ام مشتعل میشد وسرمایه

صبر و قرار مرا بباد فنا میداد تا بحدّی که خوردن و آشامیدن
بر من حرام شد و هر روز چهره کاهی میشد و بدن میکاهید و آثار
عشق نهانی در بیرون ظاهر میکردید پس در شهرهای
روم طبیبی نماند مگر آنکه جدّم برای معالجه من حاضر کرد
و از دوای درد من از او سؤال نمود و هیچ سود نمیداد
پس چون از علاج درد من از او سؤال نمود و هیچ سود
نمیداد ~~پس چون از علاج درد من~~ مایوس گردید روزی
بمن گفت ای نور چشم من آیا در خاطرت هیچ آرزوئی
در دنیا هست که برای تو بعمل آورم گفتم ای جدّ من درهای
فرج را بر روی خود بسته می بینم اگر شکنجه و آزار را
از اسیران مسلمانان که در زندان تو اند دفع نمائی
و بندها و زنجیرها از ایشان بگشائی و ایشان را آزاد کنی

بلی امید دارم که حضرت مسیح و مادرش بمن عافیتی بخشند پس
چون چنین کردم اندک صحتی از خود ظاهر ساختم و اندکی
طعامی تناول نمودم پس خوشحال و شاد شد و دیگر
اسیران مسلمانانرا عزیز و گرامی داشت پس بعد از
چهارده شب در خواب دیدم که بهترین زنان عالمیان
فاطمه زهراء علیها السلام بدیدن من آمده و حضرت مریم علیها السلام
با هزار کنیز از حوریان بهشت در خدمت آنحضرت پس
این معظمه مریم بمن گفت که ای خاتون بهترین زنان مادر شوهر
تست امام ~~حسن عسکری~~ ع [که مادر شوهر تو حضرت امام حسن است] پس من بدامن مبارکش
در آویختم و گریستم و شکایت کردم که حضرت امام حسن
بمن جفا میکند و از دیدن من ابا مینماید پس آنحضرت فرمود
فرزند من چگونه بدیدن تو آید و حال آنکه بخدا شرک

می اوری و بر مذهب ترسایانی و اینک خواهر مریم
دختر عمران بیزاری میجوید بسوی خداوند جل شانه
از دین تو اگر میل داری که حق تعالی و حضرت مسیح
و مریم علیهما السلام از تو خوشنود کردند و حضرت امام حسن
عسکری علیه السلام بدیدن تو بیاید پس بکو اشهد
ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله پس چون
باین دو کلمه طیبه تلفظ نمودم حضرت سیدة النساء
مرا بسینه خود چسبانید و دلداری فرمود و گفت
اکنون منتظر آمدن فرزندم باش که من او را بسوی
تو میفرستم پس بیدار شدم و آن دو کلمه طیبه را بر زبان
میراندم و انتظار ملاقات گرامی آنحضرت میبردم
چون شب آینده در آمد و بخواب رفتم خورشید جمال

آنحضرت

آنحضرت طالع گردید گفتم ای دوست من بعد از آنکه
دلم را اسیر محبت خود کرده اید چرا از مفارقت
جمال خود مرا چنین جفا دادی فرمود دیر آمدن من بنزد
تو نبود مگر برای آنکه تو مشرک بودی اکنون که مسلمان
شدی هر شب بنزد تو خواهم بود تا آن زمان که حق تعالی
ما و ترا بظاهر بیکدیگر برساند و این هجران بوصال
مبدل کرداند پس از آن شب تا حال یکشب نگذشته است
که درد هجران مرا شربت وصال دوا نفرماید بشر بن
سلیمان گفت که چگونه در میان اسیران افتادی گفت
مرا خبر داد حضرت امام حسن عسکری علیه السلام در شبی
از شبها که در فلان روز جدت لشکری بجنگ مسلمانان
خواهد فرستاد پس خود از عقب ایشان خواهد رفت

توخودرا درمیان کنیزان وخدمتکاران ببیند از هیأتیکه
ترا نشناسند واز پی جدّ خود روانه شو واز فلان
راه برو چنان کردم طلیعهٔ لشکر مسلمانان بما برخوردند
ومارا اسیر کردند وآخر کار من آن بود که دیدی وتا حال
کسی بغیر از تو ندانسته است که من دختر پادشاه روم
[illegible] ودر غنیمت من حصّهٔ آن برده فروش افتادم از نام من سؤال
کرد گفتم نرجس نام دادم گفت این نام کنیزان است
بشیر گفت که این عجبیست که تو از اهل فرنگی وزبان عربی
نیک میدانی گفت بلی از بسیاری محبتی که جدّم
نسبت بمن داشت ومیخواست که مرا بیاد گرفتن آداب
حسنه بدارد زنی مترجمه جمیله که زبان فرنگی وعربی
هر دو میدانست مقرر کرده بود که هر صبح وشام می‌آمد
ولغت

ولغت عربی بمن می آموخت تا اینکه زبانم باین لغت
جاری شد بشیر گوید چون اورا بسرمن رای بردیم
وبخدمت حضرت امام علی نقی علیه السلام رسانیدم
حضرت باو خطاب فرمود که چگونه حق سبحانه وتعالی
بتو نمود عزت دین اسلام ومذلت دین نصارا
وشرف وبزرگواری محمد واهل بیت او علیهم السلام را
آن مکرمه عرض کرد خدمت امام
وگفت چگونه وصف کنم برای تو ای فرزند رسول
خدا چیزیرا که تو بهتر میدانی از من پس حضرت فرمود
که میخواهی ترا گرامی دارم کدام یک بهتر است
نزد تو اینکه ده هزار اشرفی بتو بدهم یا ترا بشارتی
بدهم بشرف ابدی گفت عرض کرد بلکه بشارت بشرف را
میخواهم ومال نمیخواهم حضرت فرمود که بشارت باد ترا

بفرزندی یکه پادشاه مشرق و مغرب عالم شود و زمین را
پر از عدل و داد کند بعد از انکه پر از ظلم و جور شده
باشد عرض کرد که این فرزند از کی بعمل خواهد امد
فرمود از ان کسیکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله
ترا از برای او خواستگاری کرد پس از او پرسید
که حضرت مسیح و وصی او ترا بعقد کی دراورند
عرض کرد بعقد فرزند تو امام حسن علیه السلام حضرت
فرمود که ایا او را می شناسی گفت که مگر از ان شبیکه
بدست بهترین زنان مسلمان شده ام شبی نگذشته است
که او بدیدن من نیاید پس حضرت کافور خادم را طلبید
و فرمود که برو و خواهرم حکیمه خاتون را طلب کن چون
حکیمه داخل شد حضرت فرمود که این ان کنیز است که من
میگفتم

میگفتم حکیمه خاتون او را در بر گرفت و بسیار نوازش
کرد و شاد شد پس حضرت فرمود که ای دختر رسول خدا
ببر او را بخانه خود و واجبات و سنتها را باو
بیاموز که او زن حضرت امام حسن عسکری و مادر
حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیهما است
و مشایخ عظام ذوی الاحترام محمد بن یعقوب کلینی
و محمد بن بابویه قمی و شیخ ابو جعفر طوسی و سید مرتضی
و غیر ایشان از محدثین عالیشان بسندهای
معتبر روایت کرده اند از حکیمه خاتون رضی الله عنها
که روزی حضرت امام حسن عسکری ع بخانه من تشریف
اوردند و نگاه تندی بنرجس خاتون کردند پس عرض
کردم که اگر شما را خواهش او هست بخدمت شما فرستم

فرمود که ای عمه نگاه از روی تعجب بود زیرا که پسر این
زودی حق سبحانه و تعالی از او فرزندی بزرگواری
بیرون آورد که عالم را پر از عدالت کند بعد از آنکه پر از جور
و ستم شده باشد گفتم که پس بفرستم او را نزد شما فرمود
که از پدر بزرگوارم رخصت بطلب در این باب حکیمه
گوید که جامهای خود را پوشیدم و بخانه برادرم
امام علی نقی علیه السلام رفتم چون سلام کردم و نشستم
بی آنکه من سخنی بگویم حضرت از باب اعجاز ابتدا
فرمود و گفت ای حکیمه نرجس را بفرست از برای
فرزندم گفتم ای سید من برای این مطلب بخدمت
تو آمده بودم که در این امر رخصت بگیرم فرمود که ای
بزرگوار صاحب برکت خدا میخواست که ترا در چنین

ثوابی

ثوابی شریک گردانند و بهرهٔ عظیم از خیر و سعادت
بتو کرامت فرماید که تو را واسطه چنین امری
گردانید حکیمه گفت که بزودی بخانه خود برگشتم
و زفاف آن معدن فتوت و عفاف را در خانه خود
واقع ساختم و بعد از چند روز آن سیدهٔ کبری را
بآن زهره منظر بخانه خورشید انور یعنی والد مطهر
او بردم و بعد از چند روز آن آفتاب مطلع امامت
در مغرب عالم بقا غروب نمود و ماه برج خلافت
امام حسن عسکری ع در امامت جانشین او گردید
و من پیوسته بعادت مقرر زمان پدر بخدمت آن
امام البشر میرسیدم که پس روزی نرجس خاتون آمد
و گفت ای خاتون من پا دراز کن که کفش از پایت

کنیز
بیرون گفتم تو بی بی خاتون من و صاحب من و هرگز
نگذارم که تو کفش از پای من بکشی و مرا خدمت کنی
بلکه من ترا خدمت میکنم و منت بر دیده خود می نهم
چون حضرت امام حسن ع این سخن را از من شنید گفت
خدا ترا جزای نیکو دهد ای عمه پس در خدمت
آنحضرت نشستم تا وقت غروب آفتاب پس صدا زدم
بکنیز خود که بیا و جامهای مرا تا بروم حضرت فرمود
که ای عمه امشب نزد ما باش که درین شب متولد
میشود فرزند گرامی بر خدا که حق تعالی باو زنده
میگرداند زمین را بعلم و ایمان و هدایت بعد از آنکه
مرده باشد بشیوع کفر و ضلالت گفتم از کی بهم میرسد
ای سید من او فرزند و من در نرجس هیچ اثر حمل
نمی

نمی یابم فرمود که از نرجس بهم میرسد نه از دیگری پس برخاستم
و شکم و پشت نرجس را ملاحظه کردم هیچگونه اثری نیافتم
پس برگشتم و عرض کردم حضرت تبسم فرمود و گفت چون
صبح میشود اثر حمل بر او ظاهر خواهد شد و مثل او مثل
مادر موسی است که تا هنگام ولادت هیچ تغییری
بر او ظاهر نشد و احدی بر حال او مطلع نشد زیرا که فرعون نگوید
شکم زنان حامله را میشکافت برای طلب حضرت موسی
و حال این فرزند نیز در این امر شبیه است بحال موسی
و در روایت دیگر اینست که حضرت فرمود که حمل ما اوصیاء
پیغمبران در شکم نمی باشد در پهلو می باشد و از رحم
بیرون نمی آئیم بلکه از ران مادران فرود می آئیم زیرا که
ما نورهای حق تعالی هستیم و چرک و کثافت و نجاست را

از ما دور کرده است حکیمه گفت که نزد نرجس رفتم
و این احوال را باو گفتم گفت اینجا تو من هیچ اثری در خود
مشاهده نمی نمایم پس شب در انجا ماندم و افطار کردم
و نزدیک نرجس خوابیدم و در هر ساعت از او خبر میگرفتم
و او بحال خود خوابیده بود و هر ساعت حیرتم زیاده میشد
و در این شب پیش از شبهای دیگر بنماز تهجد برخواستم
و نماز شب را ادا کردم و چون بنماز وتر رسیدم نرجس از
خواب جست و وضو ساخت و نماز شب بجا آورد چون
نظر کردم صبح کاذب طلوع کرده بود پس نزدیک شد که در دلم
شکی بهم رسد از وعدهٔ که حضرت فرموده بودند ناگاه حضرت
امام حسن ع از حجرهٔ خود صدا زدند که شک مکن که وقتش
رسیده است در اینحال در نرجس اضطرابی مشاهده کردم

بسوی او را

او را در بر گرفتم و نام الهی براو خواندم حضرت آواز دادند
که سورهٔ انا انزلناه فی لیلة القدر براو بخوان پس از او
پرسیدم که چه حال داری گفت ظاهر شد اثر آنچه مولایم
فرموده پس چون من شروع کردم در خواندن سورهٔ انا انزلناه
فی لیلة القدر شنیدم که آن طفل در شکم با من
همراهی میکرد در خواندن و بر من سلام کرد من ترسیدم پس حضرت
صدا زدند که تعجب مکن از قدرت الهی که حق تعالی خوردان
ما را بحکمت گویا میکرداند و ما را در بزرگی حجت خود ساخته است
در زمین پس چون کلام حضرت امام حسن عسکری ع تمام شد
نرجس از دیدهٔ من غایب شد گویا پردهٔ میان من و او حایل
کردید پس دویدم بسوی حضرت امام حسن ع فریاد کنان حضرت
فرمود که برکرد ای عمه که او را در جای خود خواهی دید چون